دانلود
رمان



عشق مقدور شده

مارلین

عشق مقدر شده

-ظاهرا ما نمی تونیم با هم ارتباط بر قرار کنیم پس پیشنهادم اینه که به جای ما اجازه بدیم بچه هامون مذاکرات صلح رو انجام بدن.

-بچه هامون؟دیوونه شدی؟ اونا از سیاست چی میدونن؟

-دختر من به اندازه ی کافی از سیاست می دونه که بتونه مذاکره رو انجام بده.

من مطمئنم تو هم درباره پسرت همین فکرو میکنی.

-البته که منم درباره ی پسرم همین فکرو می کنم.خب پس چطوره هفته ی آینده حوالی ظهر همدیگه رو کنار رودخانه ی لیانا ملاقات کنیم؟

-خیلی خب پس ما اونجا خواهیم بود.

پیک ها سوار بر اسب چهار روز تمام در حال حمل نامه هایی از این پادشاه به اون پادشاه بودن اما در نهایت دو پادشاه به توافق رسیدند که باید مذاکرات رو به فرزندانشون بسپارن.و من کسی بودم که باید مذاکرات رو انجام می داد.درباره ی پسر پادشاه لوپرد شنیده بودم. اون متکبر،خودخواه،بی ادب ولی بسیار خوش قیافه بود.

اما من اصلا مشتاق دیدارش نبودم چون بدون این که کسی نظر من رو بپرسه مجبور به انجام این کار شده بودم.

البته حق با پدر بود که من توانایی انجامش رو با هر کسی داشتم ولی نه با چنین فرد آزاردهنده ای...

در همین لحظه پدر وارد اتاق شد

-کلئو،باید درباره ی مهارت های انجام مذاکره با هم حرف بزنیم.آهی کشیدم.تا الان در طول درس هام درباره ی ((چطور ملکه ی خوبی بشوم)) این گفتگو رو داشتیم اما حالا به اهمیت خوندن دوبارش کاملا واقف بودم پس به دنبال پدر رفتم و به سخنرانیش گوش دادم.

همیشه برای یادگیری چیزی از پدرم به یک مکان با شکوه می رفتیم که دارای یک میز چوبی بزرگ در وسط بود و در دو طرف ردیف های عظیم کتابخانه.اونجا همچنین یه پنجره ی بزرگ با پرده های دلگیر خاکستری

بود که رو به باغ باز می شد و من رو وسوسه می کرد که بخوام بدوم سمت درخت ها.کتاب هع واقعا خسته کننده و مزخرف به نظر می رسیدند اما پدر مثل بچه هاش بهشون اهمیت میداد و ازشون مراقبت می کرد جای تعجبی نداشت که حواسم پرت باشه وقتی داشتیم درباره ی مذاکرات صلح حرف میزدیم چون من داشتم به دوروالد پسر شاه لوپرد فکر می کردم.واقعا به همون خوش قیافه ای که مردم میگفتن بود؟میگفتن تقریبا کلی دختر رو از راه به در کرده،یه حقه باز تمام عیار.اما من نگران نبودم،هر چقدرم که سخت تلاش کنه نمیتونه من رو از راه به در کنه.البته امیدوارم بودم که اینطور باشه.ناگهان صدای داد پدر رو شنیدم.

-کلئوپاترا داری گوش میدی چی میگم؟

-ببخشید پدر،داشتم به مذاکرات صلح فکر میکردم.

و دوباره پدر شروع به سخنرانی کرد تا بهم همه چیز رو درباره ی مذاکرات صلح یاد بده.

-خیلی خب،برای این که مذاکرات صلح به خوبی پیش بره باید...

هفته ی جاری سپری شد و تا جایی پیش رفت که من حتی خواب مذاکره رو می دیدم

حالا دیگه اتاق مطالعه ی پدرم رو مثل کف دست بلد بودم،تعداد کتاب های موجود در کتابخانه

رو بدون اینکه خسته بشم حتی بیشتر از یک بار شمرده بودم.من همچنین مدل و طرح پرده ها رو از حفظ شده بودم و می دونستم نگهبان های بیرون دقیقا کی شیفتشون رو عوض میکنند.

من واقعا خسته شده بودم پس روز قبل از مذاکره تصمیم گرفتم به اسب

سواری برم.من به اندازه ی کافی در کاخی که همه ی آدم هاش مضطرب و عصبی بودند مطالعه ی خسته کننده ای داشتم

پس به کمی آزادی نیاز داشتم.پدرم به من هشدار داد خیلی دور نشم چون دشمنان خیلی با ما فاصله نداشتند و دور نبودند.

من مطیعانه بله گفتم و مسیر نزدیک به اصطبل رو پیمودم.راهرو طولانی بود و یک طرفش کاملا از شیشه ساخته شده بود. کفش های من که به کف زمین برخورد می کرد صدای تق تق می داد و می دونستم اگه شروع به دویدن کنم مردم صداش رو می شنون و من رو از بیرون رفتن منع و سرزنش می کنن چون من اجازه ی بیرون رفتن

نداشتم.اما من همیشه این کار رو می کردم.تا حالا خیلی تلاش کرده بودم که بیرون برم.

وقتی رسیدم در کمال تعجب به جای اینکه گیر بیفتم،اسبم استارفایت ،اونجا منتظرم بود.به بالا نگاه کرد و شیهه ای کشید.به سمتش رفتم و اون پوزه ش رو به جیبم مالید،از اینکه می دونست همیشه براش یه چیزی

همراهم دارم خندیدم.

- ای اسب باهوش. آره، درسته،من میخوام مهمونت کنم.

یه سیب بیرون آوردم و بهش دادم. سیب رو با لذت خورد ومن یال سیاهش رو نوازش کردم . بعد من شروع کردم به زین کردنش . وقتی کارم تموم شد ، سوارش شدم و دور شدم. پس از گذروندن یک هفته ی تمام در کاخ، حس وزیدن باد بین موهای من عالی بود.

خوشحال بودم که یک جنگل متصل به کاخ وجود داشت و من امیدوار بودم که هیچ کس رو نبینم چون لباس هایی

که من پوشیده بودم زیاد مناسب نبودن. به آرومی قدم زنان

وارد جنگل شدم. برگ های خیس زیر پاهای اسبم صدای قدم هاش رو خفه می کردند و من کاملا احساس میکردم در آرامشم. من به یک دشت وسیع رسیدم و متوجه شدم چمن سرسبز و سالمی داره . چند روز گذشته به

شدت باران باریده بود و من تا به حال امکان بیرون رفتن نداشتم.اسبم رو به آرومی به حرکت در اوردم و اون راه افتاد. من در دشت با خودم مسابقه گذاشته بودم و از هر لحظه ی اون لذت بردم. تا زمانی که سرعتم رو کم نکرده بودم صدای اسبی رو که درست پشت سرم بود نشنیدم. من در محدوده موندم و به اطرافم نگاه کردم.

نفسم در سینم حبس شد و سرم شروع به گیج رفتن کرد، چون پشت سرم خوش تیپ ترین پسری بود که تا به حال دیده بودم . اون سوار یه اسب سیاه براق ماده بود و جوری

به نظر می رسید که انگار اصلا اون سوار براسب زاده شده. او پیراهن بدون آستین و شلوارک تیره رنگی پوشیده بود.با موهای بلوند تیره ، پوست برنزه و چشمان زیبای قهوه ای . از آنجا که پیراهنش آستین نداشت، میتونستم عضلات ورزیده بازوهاش رو ببینم. اون واقعا بی نقص بود.

ناگهان گفت :

-سوارکار خوبی هستین.

من به سختی می تونستم صحبت کنم

و اگر تجربه کافی در اسب سواری نداشتم ، قطعا از اسب پایین می افتادم.

اما من موفق شدم بگم ((متشکرم)) و در عین حال مطمئن بود که دیگه لازم نیست نگران اغوا شدن توسط دوروالد باشم چون من الان به طور کامل عاشق این پسر شده بودم.

با شوخ طبعی گفت:

-می خواید مسابقه بدیم؟

و من پاسخ دادم

-حتما.

به درخت بلوط تنومند با شاخه های قوی اشاره کرد و گفت:

-خوب، تا اونجا که اون درخت قرار داره.

با بالا و پایین کردن سرم موافقت کردم و اسبم رو به حرکت در اوردم. من فکر می کنم تقریبا همزمان رسیدیم، اما مطمئن نبودم چون در تمام طول مسابقه اون رو تماشا میکردم و در واقع،زیاد اهمیت نمی دادم کی برنده شده باشه. چون من اجازه می دم این شخص هر زمانی من رو اذیت کنه.

ناگهان به خودم یادآوری کردم که من یک شاهزاده ام. بلافاصله مطمئن شدم که نمی خوام اون این مسئله رو بدونه. اگر اون اسمم رو بپرسه می گم اسمم کلئو هستم .

فقط پدر و مادرم و دوستام من رو به این اسم صدا می زنند.

به پسری که کنارم بود ,پوزخند شیطونی زده بود نگاه کردم .

-من بردم!

از خودم و اسبم دفاع کردم:

-این عادلانه نیست ،اسب من خسته بود!

اون خندید.

- بله درسته.

لبخند کشیده ای زدم

-بسیارخب، تو بردی.

ناگهان خودشو معرفی کرد:

-من ناتان هستم

-من کلئو هستم

خوشحال بودم از اینکه به اندازه کافی هوشمندانه آماده بودم و نام کاملم رو نگفتم .

امیدوار بودم که بهم مشکوک نشه.

اون پرسید : اینجا زندگی می کنی؟

-بله و تو؟

-نه، من اینجام که به پدربزرگم سری بزنم.

از اینجا به بعد هر دوی ما اسب هامون رو به حرکت به سمت جنگل هدایت می کردیم.

ازم پرسید:

-پس، شما از کجا به این خوبی سوارکاری یاد گرفتید؟

-دقیق نمیدونم من در واقع از زمانی که یادم میاد سوارکاری میکردم . شما چطور؟

با پوزخندی گفت : منم مثل شما.

پرسیدم:

-پس اگر اینجا زندگی نمیکنید کجا زندگی میکنید ؟

-من در توکیتو زندگی می کنم.من متوجه شدم که فردا بین توکیتو و داردولند

مذاکرات صلح برقرار خواهد شد.

-بله امیدوارم که اونها همدیگر رو به جنگ تحمیل نکنند.

وانمود کردم که هیچی در مورد مذاکرات صلح نمیدونم. اما در واقع مسئولیتش با من بود که

اونا اعلام جنگ کنن یا نه.

-من به شاهزاده ی کشورمون اعتماد دارم و مطمئنم در حفظ صلح همه ی تلاشش رو انجام

می ده.

البته تا زمانی که شاهزاده خانم کلئوپاترا هیچ مشکلی ایجاد نکنه، همه چیز به خوبی پیش

میره.

فورا گفتم:

-چرا شما فکر می کنید کلئوپاترا مشکلی ایجاد می کند؟

-اون به نظر می رسه آدم از خود راضی ای باشه.

-خب، فکر کردی که درباره ی دوروالد شاهزاده تون چیزای خوبی میگن؟

و این طوری ازخودم دفاع کردم.

با ابروی بالا انداخته گفت:مثلا؟

-من شنیدم که اون تقریبا همه ی دخترای مدرسش رو فریب داده و در واقع سر نصفشون رو کلاه گذاشته.

ناتان با اطمینان گفت:

-این فقط یه شایعست

-تو نباید کلوپاترا رو قضاوت کنی قبل از اینکه حتی اون رو ملاقات کرده باشی.

-تاحالا اون رو ملاقات کردی؟

تا به این لحظه من به اون دروغ نگفته بودم. اما هنوزم نمیتونستم حقیقت رو بگم پس گفتم:

-بله، البته که من دیدمش. جوری که انگار می خواستم بگم:

-خب، درست روبروته.

ولی متوجه شدم که تا همین جا کافیه و تصمیم گرفتم که برگردم به قصر .

-من باید برم.

باید اعتراف کنم که به شدت دلم میخواست دوباره اون رو ببینم.

من نمی خواستم خیلی ناامید کننده باشم، و بنابراین نپرسیدم که آیا می تونیم برای بار دوم همدیگه رو ببینیم؟

اون فقط گفت :

-خداحافظ.

پس منم اسبم رو چرخاندم و از طریق جنگل به سرعت به سمت قصر حرکت کردم .خودم رو مجبور کرم که برنگردم بهش نگاه کنم.

وقتی به کاخ وارد شدم،خدمتکار منتظر بود که اسبم رو بگیره.

-پادشاه منتظر شما هستند.

می تونستم حدس بزنم که پدرم خیلی خوشحال نبود. من شتابان خودم رو به اتاق مطالعه پدرم رسوندم و در زدم. مضطرب منتظر پاسخش بودم. وقتی که اون پاسخ داد، من در رو باز کردم و متوجه شدم که احساس من درست بوده .

-کلئوپاترا، کجا بودی؟ می دونی الان ساعت چنده؟

از خودم دفاع کردم:

-من کسی رو در جنگل ملاقات کردم. ما فقط یکمی صحبت کردیم.همین.

پدرم با صدای بلند فریاد زد:

-شما با یک غریبه صحبت کردید؟

من می دونستم که نباید این کارو میکردم

و برای همین نگاهمو پایین انداختم.

من نمی خواستم الکی بگم که متاسفم یا عذرخواهی کنم چون این یه دروغ بود.

-شامت رو بخور و زود به رختخواب برو.

پدرم خشمگین بود.

-فقط یک روز به مذاکرات صلح مونده!تو سرت چی میگذره دختر؟

من چیزی نگفتم

-مرخصی.

به سمت آشپزخانه رفتم که اونجا غذای من اماده بود، خوردم و به اتاقم رفتم. دفتر خاطرات روزانمو برداشتم و در مورد هر آنچه اتفاق افتاده بود نوشتم. من حتی نمیدونستم یه شخصی مثل ناتان هم اصلا وجود داره! او واقعا کامل بود. خب، به جز این مسئله ی آزاردهنده که اون فکر میکرد من یه از خود راضیم. تصمیم گرفتم بخوابم چون روز بعد من به آرامش و صبر زیادی نیاز داشتم. بیدار شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.روز زیبایی بود.

برای انجام وظیفه ی بزرگی که پیش روی من ایستاده بود، خیلی زیبا بود. من به طبقه پایین رفتم، صبحانه خوردم و بعد بهم گفتند که به دیدن پدرم برم.

تمام پروسه رو در مورد گفتگوی صلح یک بار دیگه برای من مرور کرد.

من می خواستم بهش بگم که من تمام قضیه رو کامل می دونم

اما تصمیم گرفتم که بزارم صحبت کنه، به ویژه بعد از شب گذشته.

پدرم با جمله ی : برو لباس بپوش.

حرفاشو جمع بندی کرد. من بالا رفتم و خودمو روی تخت انداختم.

ناگهان یک خدمتکار در زد .

-بله.

بهش اجازه دادم وارد بشه . به سمت کمد من رفت و

یکی از بهترین لباس های من را برداشت که

از ابریشم صورتی روشن ساخته شده بود و در اطراف آستین هاش تور داشت.

یقه اش کمی گشاد تر از حد دلخواه من بود ، اما باعث شد که من پخته تر به نظر بیام،

دقیقا همان چیزی بود که من نیاز داشتم باشم.

لباس به خوبی فیت تنم بود و دامن لباس روی زمین کشیده می شد.

خدمتکار به من کمک کرد لباس بپوشم

خدمتکار دیگه ای وارد شد و موهام رو درست کرد .

پس از اتمام کارشون، من به سختی می تونستم خودم رو تشخیص بدم،

اما باید اعتراف کنم که زیبا به نظر می رسیدم.

متعجب بودم که چرا من باید این لباس را بپوشم، اگر خودم بهتر دلیلش رو نمی دونستم،

فکر می کردم پدر و مادرم می خواستند دوروالد رو از راه بدر کنم.

چند دقیقه بعد، در کالسکه ای نشسته بودم که توسط دو اسب به سمت رودخانه لیانا کشیده می شد .

به شدت مضطرب بودم

مادر در کالسکه با من بود.

-عزیزم، خیلی زیبا شدی ومذاکرات صلح عالی پیش خواهد رفت.

من متشکرانه به مادرم لبخند زدم. اون همیشه می دونست که من واقعا چه حسی داشتم و درست ترین حرف رو میزد.

ما تا ظهر به دشت کنار رودخانه لیانا رسیدیم. این حوزه مثل دشت صحرا بود، تا مایل ها شن و ماسه بود و هوا بسیار گرد و خاکی بود. به روپوش لباسم نگاه کردم و ناامید شدم که قراره کثیف بشه. اما من نمی تونستم براش هیچ کاری انجام بدم. درب طلایی کالسکه ی من توسط درشکه چی باز شد و اون یک دستش رو برای کمک به من دراز کرد. دستش رو گرفتم و آروم

از کالسکه خارج شدم. نگاهی به بالا کردم و دیدم که شاه توکیتو و خانواده اش زودتر از ما رسیده اند.

همون لحظه ای که از کالسکه خارج می شدم به سمتم چرخیدند و به من نگاه کردند. من بلافاصله او رو شناختم. تنها تفاوتش این بود که کت و شلوار پوشیده بود و موهاش به آراستگی شانه زده بود. من نمیتونستم این رو باور کنم. چطور می تونستم انقدر احمق باشم؟ با هم چشم تو چشم شدیم و می تونستم بفهمم که اون هم من رو به خوبی شناخته.

خیلی خجالت زده بودم که به مدت طولانی نگاهش کردم.درست مثل من، اونم شوکه و شگفت زده بود.نفهمیدم پدرم چطوری یهو سر و کلش پیدا شد و کنار من ایستاد و در گوشم زمزمه کرد:

- همه چیزهایی که بهت آموختم رو به یاد بیار.

با اشاره ی سر بهش اطمینان دادم.

پدرم من رو به سوی پادشاه توکیتو هدایت کرد و با چشمهایی که از غرور برق میزد گفت:

-پادشاه لوپرد، مایلم کلئوپاترا دخترم رو به شما معرفی کنم.

پادشاه لوپرد دست من گرفت و بوسید. من به او لبخند زدم، گفت:

-حال شما چطوره؟

دقیقا مثل آنچه که قرار بود انجام بدم رفتار می کردم، اما ذهن من الان با اون نبود. من بیش از هر زمان دیگری دوباره و دوباره داشتم احمق بودن خودم رو نشون می دادم. سپس شاهزاده دوروالد دستم رو گرفت.لرزشی به تنم افتاد ، وقتی که دست های دستکش پوشیده اش دستامو لمس کرد. وقتی خم شد تا دستم رو ببوسه به چشم هام خیره نگاه می کرد، و وقتی که لبهاش دستم رو لمس کرد من احساس کردم که قلبم سریع تر داره می تپه. حالا من می تونستم درک کنم که چقدر اون میتونه اغوا کننده باشه و مصمم بودم که نگذارم اثری که بر روی من گذاشته بود براش نمایان بشه. من دستم رو عقب کشیدم و به اون نگاه کردم به طوری که بهش نشان بدم که نباید روی من چیزی را امتحان کند.

مادر من پیشنهاد داد:

-چرا همه به کاخمون نمی ریم؟

پادشاه لوپرد گفت:

-نه، من فکر می کنم ما باید اینجا بمانیم.

مذاکرات صلح می تونه در زیر درختان اون طرف برگزار بشه.

او به سوی جنگل هایی که مایل ها دورتر بودند و به سختی قابل مشاهده بودند اشاره کرد.

من می دونستم که مجبورم مودب باشم و به همین دلیل حتی سرم رو بالا نیاوردم که به

چهره اش نگاه کنم، حتی با وجود اینکه اون یه احمق تمام عیار بود،اما فقط لبخند زدم و سر جام ایستادم.

اما همسر پادشاه لوپرد، ملکه ماری، به آرامی ضربه ای به پهلوش زد و گفت:

-الان بیش از هر چیز دلم یک لیوان آب خنک میخواد.

شاه لوپدرد ظاهرا ناراحت شد اما نشون نداد.

-فرزندان ما می توانند در راه کاخ با هم بیشتر آشنا بشن.

به این معنی که ما مجبوریم سوار یک کالسکه بشیم.

من سوار شدم و او من را دنبال کرد. هیچ کس دیگری جز ما در کالسکه نبود ومن می دونستم این قراره یک سفر جالب برانگیز باشه .

من خشمگین بودم و می دونستم که هر کلمه ای که از زبونم در بیاد هم همین طوره.

با طعنه ازش پرسیدم:

-بسیار خب،حالت چطوره ناتان؟

اون از خودش دفاع کرد:

-تو هم به من نگفتی کی هستی.

-نه، اما حداقل من در مورد اسمم دروغ نگفتم!

-منم همین طور.

اسم میانی من و اسمی که دوستام باهاش صدام میزنن ناتان هست.دوروالد ناتان.

از اون سوال پرسیدم درحالی که هنوز سعی داشتم از یه راهی اذیتش کنم:

-آیا این درسته که تقریبا با همه ی دخترای مدرست قرار گذاشتی؟

در عوض پرسید:

-واقعا این چیزیه که اونها اینجا در مورد من میگن؟

-چی ؟میخوای انکارش کنی؟

من نمیتونستم این رو باور کنم. اگر اون همین طور بود، حداقل می تونست حقیقت رو دربارش بگه.

-بله البته که انکارش میکنم. در واقع، من هرگز قرار نگذاشتم.

واقعا فکر میکرد که من چیم؟یه احمق؟

-آره، درسته، و شما انتظار داری که من این رو باور کنم؟

-برام مهم نیست که باور کنی یا نه ، اماحقیقته.

من حتی اذیت نمیشدم که بخوام در این در مورد نظر بدم. اگر اون می خواست به من دروغ بگه، پس بذار همین طور باشه.

برای ما بقی سفر یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. من خوشحال بودم که به کاخ رسیدیم چون اگر یکم دیگه اونجا می موندم این سکوت محض مجبورم میکرد که بیرون بپرم و جیغ بکشم.

من از کالسکه خارج شدم و سپس به سمت مادرم رفتم که با مادر دوروالد صحبت میکرد.

مادر من گفت:

-شبی که قراره از اینجا برید مهمانی ای به افتخار شماخواهیم داشت.

-سیار عالی، و همچنین فرزندان ما می توانند با هم بیشتر آشنا بشن، اونا می توانند باهم برقصند!

ملکه ماری هیجان زده شد. آه نه، این اتفاق نمی افته. من با این آدم آزاردهنده ی متکبر، از خود راضی ولی عالی نمیرقصم. اما چی می تونستم بگم؟

بی احترامی بود اگه رقص رو رد می کردم. من فقط می تونستم امیدوار باشم که اون جسورانه به پدرش بگه که با من نمیرقصه.

-صبح بخیر شاهزاده خانم کلئوپاترا.

من توسط یکی از خدمتکاران که پرده ها رو کنار میزد ، بیدار شدم. هوا بارانی بود، صبح خاکستری بود ، دقیقا مثل احساسی که من داشتم. معمولا از این آب و هوا لذت می بردم و

دوست داشتم به صدای برخورد قطرات باران بر روی سقف گوش کنم. اما امروز من می دونستم که یک روز غم انگیزه، یک روز تاریک در تاریخ زندگی من.

من می دونستم که داشتم زیادی اغراق می کردم، اما برام مهم نبود ، ناراحت نمیشدم که امروز باید کاملا مصنوعی رفتار کنم.

ناخواسته از تخت خارج شدم .

خدمتکار به سمت کمد من رفت و یک کت و دامن کاملا اتوکشیده رو بیرون کشید. دامن کوتاهی داشت و یک پیراهن تنگ . او همچنین یک جفت از کفش های پاشنه بلند را آماده کرد. من نمی دونستم چرا باید لباس هام را مانند یک زن تاجر بپوشم درحالی که همه آنها به هر حال من را در لباس های دیگه دیده بودند. اما من همون کاری رو که ازم انتظار داشتن انجام دادم، لباس پوشیدم واز پله ها پایین رفتم تا صبحانه بخورم. با اینکه گرسنه نبودم، اما مجبور بودم یه چیزی زیر نظر چشمای تیزبین مادرم بخورم. سپس به اتاقی که در جلوی اتاق جلسه بود رفتم. دوروالد و پدر و مادرش اونجا بودند. همچنین نخست وزیر و پدر من .

پدرم با خوشحالی گفت:

-خوب، جلسه می تونه شروع بشه.

من سعی کردم لبخند بزنم اما زیاد کارساز نبود.

در روز اول ما فقط در مورد موضوعات اساسی بحث کردیم ، نه مذاکرات صلح واقعی.

ما باید مودبانه رفتار می کردیم ، و از یکدیگر سوالاتی درباره ی چگونگی انجام تجارتهامون ونرخ رشد جمعیت صحبت میکردیم.

ما به یکدیگر توصیه هایی میکردیم و سپس با هم ناهار خوردیم. بعد ما کمی استراحت می کردیم و برای شام دوباره گرد هم آمدیم. همه ی اینا تا قبل از فردا و شروع مذاکرات صلح واقعی بود.

من بشدت استرس داشتم چون مجبور بودم به تنهایی با دوروالد در اتاق جلسه برم. من مطمئن بودم که با یک جنگ به پایان میرسه.

نخست وزیر اعلام کرد:

-اجازه دهید جلسه آغاز شود.

من دوروالد رو تا اتاق دنبال کردم و درها پشت سرمابسته شدند.

یک میز، دو صندلی، قلم و جوهردان وجود داشت. من نشستم، قلمم را برداشتم و شروع به تیز کردنش کردم. من عصبی تر از آن بودم که بخوام اون اینو ببینه و متوجه شدم که تراشیدن قلم به اعتماد به نفس و حس استقلال من کمکی نمی کنه.

اما من همیشه قبلا وقتی عصبانی یا مضطرب بودم قلمم رو می تراشیدم و امروزم یکی از اون روزا بود. در نهایت سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم.داشت براندازم میکرد . احساس میکردم

با چشمای قهوه ایش می تونه درونم رو ببینه و این باعث ناراحتی من میشد. من مجبور بودم جلوی زبونم رو بگیرم تاحرف ناخوشایندی نزنم.

او از من پرسید:

-خواسته های شما چیه؟

-مامیخوایم شهر کیپتررو پس بگیریم. علاوه بر این ما می خواهیم شما نیروهاتون رو از سرزمین ما عقب بکشین و ۵ میلیون دلار به عنوان جبران خسارتهایی که بهمون وارد کردید بپردازید . خواسته های شما چیه؟

-ما می خوایم کیپتر رو نگه داریم و شماصادرات ابریشم رو متوقف کنین.

-چی؟ مسخره است! ابریشم یکی از کالاهای اصلی صادراتمونه.

اون چه فکری پیش خودش کرده؟ پدرش چه خیالی کرده؟ یا هر کس دیگه! توقف صادرات ابریشم؟! این خیلی دور از ذهن بود.

-خیلی خوب،پس شما صادرات ابریشم رو ادامه بدین، ما کیپتر رو نگه میداریم و به شما ۵ میلیون دلار پرداخت نمی کنیم.

او سعی کرد کمی مدارا کنه.

برای لحظه ای دربارش فکرکردم و گفتم:

-ما صادرات ابریشم رو ادامه میدیم ، نیروهاتون رو از سرزمین ما بیرون ببرید و لازم نیست ۵ میلیون دلار بپردازید. قبوله؟

نمیزارم به این راحتیا قسر در بره.

-اگه ما سربازی در سرزمین شما نداشته باشیم ، شما به ما اعلام جنگ خواهید کرد.بنابراین ما نیروهامون رو خارج نخواهیم کرد.

شاکی گفتم:

-به همین دلیله که ما الان داریم این مذاکرات صلح رو انجام میدیم!

آیا اون واقعا انقدر بیشعور بود؟

سعی کرد توضیح بده:

-نه، ما این مذاکرات صلح رو برای مصالحه داریم تا شانس بیشتری برای صلح داشته باشیم.

-صبر کن ببینم، این... به نظر تو این مذاکرات صلح برای چیه؟

من نمی تونستم این رو باور کنم. دوروالد و پدر و مادرش برای بحث در مورد صلح اینجا نیومده بودند درواقع اونا اینجا اومده بودند تا شانس بیشتری برای صلح داشته باشن و این به این معناست که در واقع اونها فقط برای سود خودشون به اینجا اومده بودند، به طوری که برای مثال، مجبور نشن ۵ میلیون دلار پرداخت کنن.

من به شدت نیاز داشتم با پدرم در این باره بحث کنم، اما می دونستم که ممکن نیست. من توی تله افتاده بودم.

ازم پرسید :

-شما موافقید؟

دستوری گفتم :

-اجازه بدید فکر کنم.

نگاهم رو ازش گرفتم اما هنوز می تونستم نگاه خیرش رو روی خودم حس کنم. این عصبیم میکرد و نمیگذاشت فکر کنم.عصبی بهش نگاه کردم گفتم:

-می شه فقط ... نکنی؟

بیگناه پرسید:

-چه کاری؟

-بهم زل نزن ، عصبیم میکنه.

دوس نداشتم احساسم رو توضیح بدم. بلند شدم وشروع کردم به راه رفتن. باید چیکار میکردم؟ هر چی میگفتم پدرم بعدا بهم میگفت که اشتباهه. ناگهان یک فکر بکر به ذهنم رسید.

-خوب. ما به هم اعلام جنگ نخواهیم کرد. ما هر دو صادرات ابریشم رو ادامه میدیم، ما کیپتر رو نگه می داریم، شما ۵ میلیون دلار نمی پردازید و علاوه بر این ها هیچ کدوم از ما ارتشمون رو از کشور اون یکی عقب نمی کشیم.

بهش فرصت دادم تا روش فکر کنه.

اون گفت:

-موافقم به یک شرط.

-و اون چیه؟

-ما کیپتر رو نصف میکنیم.

-چی؟ میخوای کیپتر رو به دو نصف تقسیم کنیم؟

به من جوابی نداد.در واقع، این خیلی هم فکر بدی نبود جز اینکه ما باید در مورد جای دقیق مرزها بحث می کردیم. از خدمتکار نقشه ی کیپتر رو خواستم. اون و روی میز پهن کردم به دقت بهش نگاه کردم. رودخانه ای بود که عملا از وسط کیپتر عبور می کرد پس به نظرم بهترین مکان همین جا بود.

به نقشه اشاره کردم.

-اینجا بنظرم خوبه.

سرش رو به نشانه ی تایید تکان داد.

پرسید:

-و در مورد جزیره ای که دقیقا وسط رودخانه ست چی؟

ما نمیتونستیم اون رو هم به دو قسمت تقسیم کنیم. و همچنین ما نمی تونستیم بگیم که اون متعلق به هیچکدوم از ما باشه، چون در آینده می تونست مشکل ساز باشه.

دوروالد به طور ناگهانی گفت:

-من پیشنهاد می کنم که به هر دوی ما تعلق داشته باشه.خانواده هامون می توننند تعطیلاتشون رو اونجا بگذرونن؛ شنیدم که خیلی زیباست.

فوری گفتم:

-عمرا تعطیلاتم رو با تو توی یک جزیره سپری کنم.

همون لحظه از گفتنش پشیمون شدم

حالت صورتش بلافاصله تغییر کرد، حالا اون اذیت شده و عصبانی بود. این چهره ش رو دوست نداشتم. حالا باید چه کار کنم، ابراز تاسف کنم؟ در واقع، من باید این کارو میکردم، اما شهامتش رو نداشتم. خودمو جمع و جور کردم که

پرسید:

-چرا اینقدر با من با بدجنسی رفتار میکنی؟

-من نمی دونم. خودت این تاثیر عجیب رو در من میزاری. هر وقت که اطراف من هستی، دلم می خواد چیزی بگم که اذیتت کنه.

بلند شدم و بهش پشت کردم،

کلافه بودم هم از خودم هم از اون. چرا اون اینقدر روی من اثر میذاشت؟ این اثر چندان خوبی نبود. ناگهان احساس کردم به فاصله ی کمی از من وایساده. وقتی برگشتم باهاش مواجه شدم. اون هیچی نگفت، انگشتش رو روی گونم کشید.

-میدونی کلئو ، اولین دختری هستی که هیچی رو با من تجربه نکردی و من اینو دوست دارم.

نمی تونستم نفس بکشم، فقط سرجام میخکوب شده بودم . به جلو خم شد تا من رو ببوسه که ناگهان متوجه شدم که داریم چه کار میکنیم بلافاصله چند قدم از ش فاصله گرفتم و سمتش فریاد کشیدم :

-اگه جرعت داری یه بار دیگه کارتو تکرار کن!

اون یه عالمه دختر رو از راه بدر کرده بود و حالا قصد داشت من رو هم به لیست اونا اضافه کنه. اما من اجازه نمیدم این اتفاق بیفته. و من نظرم رو در مورد قراردادمون تغییر نخواهم داد.

خودم رو مجبور کردم که آروم باشم، نفس هام مرتب شدند به سمت میز رفتم و شروع به نوشتن کردم. وقتی به پایان رسید، قرارداد رو به اون تحویل دادم.

-بگیر. قرارداده. امضا کن و بزار این مذاکرات صلح همین جا تموم بشه.

قدم زنان متنش رو به دقت مطالعه کرد و بعد کاغذ رو روی میز گذاشت،اونو امضا کرد و به من برگردوند. با هم از اتاق بیرون رفتیم

هر دو پادشاه منتظر ما بودن.اونا مشتاقانه در انتظار دیدن کاغذی بودن که من در دست داشتم. اون رو به پدرم دادم. ازچهرش در حین خوندن می تونستم دقیقا بفهمم از چی رضایت داره و از چی ناراضیه. پدرم اون رو به پدر دوروالد داد. بعد از اینکه شاه لوپرد هم اون رو خوند یک خدمتکار با یک سینی پر از جام های شراب وارد شد. من تا به حال شراب دوست نداشتم اما میدونستم که یه روز بالاخره مجبورم یاد بگیرم که چطور بنوشم.

پدرم گفت:

-برای صلح.

پادشاه لوپرد هم تایید کرد:

-برای صلح. من لیوان شراب رو با چهره ی جمع شده تموم کردم. پدرم با شاه لوپرد دست داد و می دونستم که الان باید چکار کنم، اما اصلا احساس خوبی به این کار نداشتم.هرجوری بود

این کار رو انجام دادم. منم با دوروالد دست دادم.توی چهرم میشد طعنه و کنایه های زیادی رو دید ، اما مهم نبود. اون سزاوارشون بود.

- شاهزاده سلطنتی دوروالد ناتان روتر، و شاهزاده خانم سلطنتی کلئوپاترا، آن میونگتون.

من باید از داخل درب یک سمت اتاق وارد میشدم و دوروالد از طریق درب مخالف وارد می شد. واقعا شرم آور بود. در ها باز شدند و ما وارد شدیم. همه به من و دوروالد نگاه میکردند. به این مسئله عادت داشتم و برام اهمیتی نداشت. اما به این اهمیت می دادم که الان باید به سمت دوروالد برم و باهاش برقصم! فکر میکردم کشورهای ما دشمن بودند! من یه لبخند ساختگی روی لبام نشوندم و به سمتش رفتم و تعظیم کردم. اونم تعظیم کرد یک دستش دور کمرم حلقه شد و منم یکی از دستامو روی شونش گذاشتم و مجبور بودم دست دیگم رو توی دستش بزارم و از این نظر از دست خودم عصبانی بودم.اما من درواقع از اینکه من رو نگه داشته بود داشتم لذت می بردم .در هر قدمی که با هم برمیداشتیم قدرتش رو حس میکردم. او رقصنده ی فوق العاده ای بود. متعجب بودم که آیا چیزی هم هست که اون توش خوب نباشه؟ من به چشماش نگاه کردم و این بار از روشنائی و رنگ چشم های قهوه ایش شگفت زده شدم. وقتی رقص تموم شد، ناامید شده بودم. من تعظیم کردم ، اونم تعظیم کرد و ما از تالار رقص بیرون رفتیم. تقریبا توی لباس آبی تیرم شناور بودم و نمیدونستم کجا دارم میرم. زوج های دیگه در حال رقص بودن، اما من هیچ علاقه ای به دوباره رقصیدن نداشتم. چندتا

مرد جوان بهم درخواست رقص دادن اما من گفتم خسته ام. تصمیم گرفتم بیرون برم و نفسی تازه کنم. در جنگل من احساس آزادی میکردم، دور از افراد آزار دهنده ای که قصد داشتن قلب من رو بدزدند.

-کلئو، حرکت نکن.

ناگهان صدای دوروالد رو از پشت سرم شنیدم

از روی جذبه و اخطاری که در صدای دوروالد بود، سرجام خشک شدم.

من سعی کردم گوش کنم تا چیز مشکوکی بشنوم اما همه جا ساکت بود. کاملا ساکت.

ناگهان دوروالد من رو هل داد و من روی زمین پرت شدم.همزمان صدای شلیک گلوله ای رو شنیدم و برحسب تجربه،می دونستم که مجبورم دروغ بگم، هر چند من به شدت می خواستم بدونم که واقعا چه اتفاقی افتاده. دوروالد زخمی شده؟ من زخمی شدم؟ حتی اگر میخواستم حرکت کنم، نمی تونستم،چون از وحشت منجمد شده بودم. روی زمین خوابیده بودم و چشام رو محکم بسته بودم.کمی بعد صدای قدم هایی که به سرعت از ما دور میشدند رو شنیدم.یکمی که از نظر ذهنی آروم شدم خودم رو بررسی کردم که آسیب دیدم یا نه. اون شخص کی بود؟ چرا می خواست به من شلیک کنه؟ هنوز خیلی از حرکت کردن می ترسیدم، اگر اون برمی گشت و یا فرد دیگه ای در جنگل منتظر علائم حیاتی بود ، تا دوباره به من شلیک کنه چی؟ ناگهان متوجه شدم که دوروالد در کنارمن روی زمین افتاده. به آرومی چشام

رو باز کردم اما نمی تونستم چیزی بیش از کمر دوروالد رو ببینم که به سمت من بود. استشمام بوی برگ های فاسد به طور ناگهانی به داخل بینیم و من حس میکردم که یک حشره کنارم بود. بعد از اینکه ۱۰ ثانیه بعد رو هم توی همون وضع سپری کردیم ، من به آرامی بلند شدم.به سرعت به اطرافم نگاه کردم و سپس ناتان رو دیدم. وقتی که او ن رو دیدم نفسم حبس شد.پیرهنش روی قسمت بازوش پاره شده بود و یک لکه ی قرمز بزرگ روی اون خودنمایی میکرد. چهره اش از درد جمع شده بود و به خودش می پیچید.

-دوروالد

نفس نفس زنان گفتم

-تو تیر خوردی!

من نمی دونستم چه کار باید بکنم، می دونستم که نمی تونم ترکش کنم،اما از طرفی اون شدیدا به کمک نیاز داشت. شوک بهم دست داده بود و همزمان شروع کردم ناخوداگاه به گفتن یک دسته کلمات بی مفهوم.

-خب، من فکر می کنم بهترین فکر اینه که تو رو اینجا رها کنم و برم کسی رو برای کمک بیارم. اما من نمیتونم کف زمین ولت کنم پس بهتره بلند شی اما اگه قاتل برگشت، چی؟ ممکنه دوباره بهت شلیک کنه و اونوقت همش تقصیر منه. اما من باید شانس خودمو امتحان کنم.

به دوروالد نگاه کردم

لبخند دردناکی روی لب هاش نقش بست

قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم،بهش تشر زدم:

-چیه؟ فکر بهتری داری؟

اما فورا گفتم:

-متاسفم!خیلی متاسفم! منظوری نداشتم.

تصمیم گرفتم که قبل از اینکه بیشتر آسیب ببینه، برم و کمک بیار.

من به آرامی زمزمه کردم

-تو زندگیم رو نجات دادی.

هنوزنمیتونستم اینو باور کنم. دوروالد در بیمارستان قصر بستری بود. همه چیز این اتاق و حتی ملحفه هایی که دوروالد روش خوابیده بود سفید بود. همیشه این اتاق برام خسته کننده بود و بارها به پدرومادرم التماس کرده بودم که دستور بدن اون رو به یه رنگ خوب نقاشی کنن اما اونا رد کردند.

بازوی دوروالد باند پیچی شده بود و از بدنش آویز بود. حتی باند هم کاملا سفید بود برای نوشتن چیزی روی اون کش اومدم. من می دونستم که با این کارم خیلی اذیت میشه ، در عوض به چشم های قهوه ایش نگاه کردم.

-چرا؟

با خوشحالی گفت :

-اگر اون تیرانداز بدون دخالت من بهت تیراندازی کرده بود،مرده بودی. پس ترجیح می دم که دستم رو از دست بدم جای اینکه تو بمیری »

-متشکرم.

من نمی دونستم که دیگه چی باید بگم

اما آرزو میکردم اون یه شخص دیگه باشه چون الان کم و بیش بهش بدهکار بودم.و از حس وابسته بودن به اون متنفر بودم.این باعث میشد اجازه بدم با هم جدی نباشیم و من نمیخواستم این اتفاق بیفته.

ناگهان پرسید:

-برای چی توی سالن رقص نبودی؟

ناخواسته جواب دادم:

- به هوای تازه نیاز داشتم.

احساس میکردم دوست ندارم باهاش حرف بزنم، اما بعد از اینکه زندگیم رو نجات داد، این تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم. همون موقع بود که من احساس کردم که مجذوب اون شدم که این بیش از هر چیز باعث ناراحتی من می شد.

پرسید: پس، شما با مذاکرات صلح موافقید؟

-بله. مذاکرات...

دنبال یه کلمه ی مناسب گشتم.و در نهایت گفتم:

-جالب بود.

اما چرا اون الان ازم اینو پرسید؟ چی میخواست؟ برای اینکه من و امتحان کنه؟برای دیدن اینکه آیا احساس می کردم تصمیمات درستی گرفتم تا بعدا اگه اشتباه کرده باشم از اشتباهاتم لذت ببره؟ خوب،به هر حال من قصد نداشتم بهش هیچ اطلاعاتی بدهم.

روی صندلیم صاف نشستم.

بدون اینکه نشون بدم اذیت شدم یهو ازش پرسیدم:

-از کجا فهمیدی که من مغرورم؟

با پوزخند گفت:

-ظاهرا شایعاتی پشت سرمن اینجا پیچیده.همین شایعات درباره ی مغرور بودن تو در توکیتو پیچیده.

"و تو فقط کورکورانه اونا رو باور کردی؟"

-چون تو هم چشم بسته شایعات درباره ی من رو باور کردی !

میدونستم حق با اونه و این بیشتر آزارم می داد.

-خب، هر چی درباره ی تو میگفتن احتمالا درسته.

چیز دیگه ای برای گفتن به ذهنم نمی رسید اما تا حدودی هنوز به شدت میخواستم اذیتش کنم. نمیتونستم باور کنم که دارم چیکار میکنم. من چم بود؟ از زمانی که اون اومده بود حس خوبی بهش نداشتم و تنها چیزی که من می خواستم انجام بشه این بود که اذیتش کنم. و حالا حتی بعد از اینکه زندگی منو نجات داده بود، هنوز نمیتونستم زبونم را نگه دارم.

درحالی که خشمگین به بیرون از پنجره نگاه میکرد گفت:

منم کم کم باور کردم که هر چی که دربارت می گن درسته.تو مغروری!

به آرومی گفتم :

- متاسفم.نمیخواستم این حرف رو بزنم.

-الان داری اینو میگی فقط به خاطر اینکه حس می کنی که به من مدیونی،تا الان به اندازه ی کافی ذات واقعیتو شناختم.تظاهر نکن که ناراحتی.

من شوکه بهش خیره شدم.اون فکر میکرد من واقعا چه جور آدمیم؟ اما من نمیتونستم سرزنشم کنم، رفتار من در چند روز گذشته نفرت انگیز بود، دقیقا از همون روزی که اون

اینجا اومده بود. من به آرامی ایستادم و سپس به سمت در رفتم. همه ی چیزی که الان میخواستم این بود که توی خودم جمع بشم و گریه کنم. اما من نتونستم، مجبور بودم صاف راه برم، مودبانه رفتار کنم، با همه حرف بزنم و جوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. کافی بود.کمر درد داشتم و این دلیل برای به خواب رفتنم کافی بود.وقتی به اتاقم رفتم دراز کشیدم و انقدر گریه کردم تا نفهمیدم کی به خواب رفتم.

من مجبور بودم جلوی کاخ وایسم و با آزار دهنده ترین، متکبرترین و اغوا کننده ترین پسری که تا به حال دیده بودم خداحافظی کنم . همین که مجبور بودم بهش تعظیم کنم به اندازه کافی بد بود پس من تصمیم گرفتم که اینو به عنوان یک موفقیت بزرگ بدونم اگر بتونم بهشون لبخند بزنم.از روی چهرش میتونستم بخونم که هنوز خشمگینه و ما به جز سر تکون دادن هیچ حرف دیگه ای با هم نزدیم. وقتی از دید خارج شدند، به اتاقم رفتم. کاغذ و خودکاری را بیرون آوردم و تصمیم گرفتم برای بهترین دوستم، لیلا، که الان دو ماه بود که برای دیدن پسرعموش به خارج از شهر رفته بود نامه بنویسم. به هر حال الان تعطیلات مدرسه بود،برای همین مهم نبود که از شهر خارج بشه . در حال حاضر من به شدت نیاز داشتم که برای یک دوست نامه بنویسم.

لیلای عزیز

من بهت گفتم که شاهزاده دوروالد برای مذاکرات صلح اومده بود ،نه ؟ خوب،اون اومد، ما صحبت کردیم و اون رفت. نتیجه این که: او غیر قابل تحمله من فکر می کنم حق با مردمه، درباره ی انچه که پشت سر دوروالد می گن،که با تمام دانش آموزان دختر هم مدرسش قرار میزاره و سر نصفشون رو کلاه گذاشته.من اصلا تعجب نمیکنم که اینا رو دربارش بگن و همچنین تعجبی هم نداره که همه ی دخترا عاشقش بشن.چون اون خوش تیپ ترین و زیباترین پسریه که من توی عمرم دیدم! پس احتمالا به همین دلیله که اونم بسیار متکبر و از خود راضیه.

راستی روزات رو چطور میگذرونی؟بهتره زودتر برگردی دلتنگتم.

با عشق فراوان

کلئوپاترا

نامه رو داخل یک پاکت گذاشتم، مهر و مومش کردم و به یکی از خدمتکاران دادم. بعد تصمیم گرفتم بیرون کمی سوارکاری کنم.

چند روزی میشد که اصلا سوارکاری نکرده بودم و واقعا دلتنگش بودم؛قبلا معمولا هر روز این کارو میکردم.

وقتی که من از سوار من برگشتم تعجب کردم که پدرم منتظر منه. به محض ورودم به کاخ از سر جاش بلند شد با عصبانیت گفت:

-کلئوپاترا، نیروهای توکیتان دارن به سمت دورلند صف میکشن. چه طور ممکنه؟من فکر کردم که صلح بین مابرقرار شده!

-طبق قول نامه ی صلح، نیروهای توکیتانی حق دارن در کشور ما باشند تا زمانی که نخوان به ما حمله کنن.

-چرا با این قضیه موافقت کردی؟الان توکیتو می تونه هر زمانی که اراده کنه به ما حمله کنه و ماتوان مقابله باهاشون رو نداریم.

آروم گفتم:

-ما هم می تونیم نیروهامون رو به توکیتو بفرستیم، پدر.

-ما به نیروهامون نیاز داریم تا از مرزهای دیگمون محافظت کنیم! ارتش توکیتو حتی قبل از قرارداد صلح حتی هم از ارتش ما بزرگتر بود!

من به دام افتاده بودم.موافقت کرده بودم که به سربازان توکیتانی اجازه داده بشه که اینجا باشن و هیچ یک از ما ارتش هامون رو پیش نبریم. اما من در وهله ی اول اصلا نمی دونستم که ارتش توکیتانی بزرگتر از ماست.

من زمزمه کردم:

-وای نه!دوروالد گولم زد.

-بله!و تو انقدر احمق بودی که دم به تله بدی!

پدرم از اتاق بیرون رفت. من متعجب شده بودم چطور به اومدن چنین روزی فکر نکرده بودم؟ در مورد دوروالد حق با من بود. چند روز گذشته به نظرم دربارش شک داشتم، اما الان دیگه مطمئن شدم که حق با من بوده. همه ی خواسته ی اون این بود که من مذاکره ی صلح رو قبول کنم و اون موفق شده بود. خوشبختانه می تونم بگم که از اون شیوه های اغواکنندش برای راضی کردن من استفاده نکرده. نه، تازه متوجه شدم، احمق بودن خودم برای موافقت کردنم کافی بود به حدی که حتی لازم نباشه دوروالد من و از راه بدر کنه.

من از دست دوروالد، پدرش، پدرم، اما بیشتر از همه از خودم عصبانی بودم. باقی روز مدام اتاقم رو متر میکردم و تو فکر بودم که چیکار می تونم انجام بدم. فکر اینکه اون از من زرنگ تر باشه داشت دیوونم میکرد.یهو متوجه صدای در زدن شدم. من خودم رفتم در رو باز کنم.نخست وزیر بود.

با جدیتی که توی صورتش بود گفت:

-کلئوپاترا،من فکر می کنم بهتره یه مدت کوتاه یه جای دور بری. پدرت علاقه ای به دیدنت نداره.

-چی؟باورنمیکنم!

شوکه شدم. می خواستم دورش بزنم و برم به سمت پدرم.

-نه کلئوپاترا،تو نمیتونی به دیدن پدرت بری. همین حالا وسایلت رو جمع میکنی و به مدت یک ماه به شهر تورن میری

بهش نگاه کردم،از توی چشمام میخوندم که از واکنش من گیج شده. من خشمگین بودم. اون فکر میکرد کیه؟ اگر پدرم واقعا نمی خواست من رو ببیند مادرم باید اینو به من بگه.

بوباره تکرار کردم:

-من باور نمی کنم.

-من اهمیتی نمی دم.وسایلت بسته بندی شده و کالسکه ی شما آماده ست. الان برو.

-من بدون خداحافظی کردن با پدر و مادرم هیچ جا نمیرم.

-در این باره خواهیم دید.

این رو گفت و من رو به بیرون از اتاق کشوند. دو نگهبان من رو گرفتند من می خواستم فریاد بزنم اما نمی تونستم چون دهنم رو پوشانده بودن . آیا من داشتم توسط نخست وزیر ربوده می شدم؟ من متعجب بودم.به زور به داخل کالسکه وارد شدم و درشکه چی به سرعت حرکت کرد. نخست وزیر با پوزخند شیطانی ای که روی لبش بود به داخل کاخ برگشت. توی این لحظه دیگه مطمئن بودم که ربوده شدم.

تمام روز توی راه بودیم و مدام در حال التماس کردن به درشکه چی بودم تا بزاره من برم. ما در یک رستوران متوقف شدیم تا بتونم از توالت استفاده کنم و چیزی برای نوشیدن بگیرم.اگه دستشویی پنجره داشته باشه بهترین موقع برای فراره. من به سمت دستشویی رفتم، امیدوار بودم و دعا میکردم که یه پنجره داشته باشه. وقتی واردش شدم، موجی از ناامیدی من رو فرا گرفت. تنها پنجره ای که اونجا بود برای خارج شدنم خیلی کوچیک بود. ناگهان متوجه شدم که من به اندازه کافی باهوش بودم که کیف دستی کوچکم حاوی لوازم آرایشم رو از توی درشکه با خودم بیارم. من به درشکه چی گفته بودم که یک شاهزاده خانم باید همیشه عالی به نظر بیاد. رژ لبم رو بیرون آوردم و از روی کاسه ی توالت بالا رفتم و نوشتم:

-کمکم کنید!من توسط نخست وزیر ربوده شدم. پرنسس کلئوپاترا.

نمیدونستم که آیا کسی حرفامو باور میکنه یا نه ،اما این حداقل تلاشم برای کمک بود.در دستشویی رو به آرامی باز کردم به امید اینکه شاید درشکه چی خیلی دورتر از این باشه که من رو ببینه. با چشم غره ی درشکه چی که سرد بهم زل زده مواجه شدم و بعد به زور من و به سمت کالسکه کشوند.از این که به کالسکه برگردونده می شدم ترسیده بودم،مدام روی دست انداز ها بالا و پایین می شدم،تنها کاری که میتونستم بکنم خیره شدن به یه غریبه بود. هیچ نشونه ای از اینکه کجا دارم میرم نبود و درشکه چی هم یک کلمه حرف نمیزد که من متوجه بشم. سه ساعت بعد رو هم چنان نشسته بودم، به بیرون از پنجره نگاه می کردم و برام

سوال بود که دارم کجا میرم،اون روز برای اولین بار تو زندگیم احساس ناامیدی کردم. اشک هام گونه هام رو تر کردن. من نمی خواستم گریه کنم ، می خواستم شجاع باشم تا بتونم جایی بدون حضور آشنا با آینده ی نامعلومم روبرو بشم.

آهی کشیدم.

وقتی کالسکه متوقف شد که هوا تاریک بود. من به این فکر کردم که الان در رو باز کنم و فرار کنم، اما قبل از هر چیزی یه مرد به سمت در اومد تا اون رو باز کنه. من و بیرون آورد و به زور سوار قایقی کرد. چکار می کردند؟ من و به یه جزیره ی خالی از سکنه می بردن؟ من انتظار نداشتم که واقعا این کار رو انجام بدن. قایقرانی طولانی ای نبود .من و چمدانم رو در جزیره رها کردن.با توجه به آنچه که در تاریکی می دیدم، این جزیره دارای درختان نخل و بوته های متراکم بود. وحشتناک بود.دلم میخواست بدونم آیا کس دیگه ای هم توی این جزیره وجود داره اما بعد از مدتی گشتن به این نتیجه رسیدم که هیچکس اونجا نیست. من کاملا تنها بودم چمدانم رو باز کردم تا ببینم چه چیزی داخلشه. با تعجب ، دیدم که با مواد غذایی کنسرو شده پر شده بود. همچنین کبریت ، که می تونستم آتش روشن کنم. حتی یک تابه هم وجود داشت! نتیجه گرفتم که خب پس زیادم بدک نیست ، درست مثل این بود که به یه سفر اومدم. به استثنای این واقعیت که من همیشه می دونستم چه مدت سفر طول میکشه ولی این بار نمی دونستم . برای روشن کردن آتش به دنبال شاخه های خشک و

مقداری برگ گشتم ،پیدا کردم و آتیش روشن کردم. تعجب کردم که چقدر همه چیز خوب داره پیش میره. چند تا سنگ اطراف آتش گذاشتم و تابه رو در بالاش قرار دادم. با یه درب بازکن (که اونم در چمدانم بود) در قوطی کنسرو ها رو باز کردم و محتویات رو به داخل تابه ریختم. قبل از اینکه گرم بشه بهش ناخنک زدم. درست همون موقع تازه متوجه شدم که آب آشامیدنی ندارم. آب دریایی که اطراف من بود،هر چند وسوسه آمیز اما آشامیدنی نبود. وقتی غذامو تموم کردم تصمیم گرفتم اطرافم رو نگاهی بندازم. چند گام که برداشتم به امکان وجود حیوانات خطرناک فکر کردم. نظرمو تغییر دادم و روی شن و ماسه ها دراز کشیدم. من نمی دونستم که آتش رو روشن بزارم یا خاموشش کنم. اگر روشن میذاشتمش،ممکن بود باعث ترس حیوانات بشه تا نزدیک نیان. اما اگر حیوانات واقعا از گرما خوششون می اومد چی؟نمی دونستم چیکار کنم، اما فکر کردنم خیلی طول نکشید ،چون من به خواب رفتم.

با صدای کلاغی که کنار سرم بود بیدار شدم نمیدونستم کجام، کاملا گیج بودم، و حس خوبی نداشتم.بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم.دریا که با من مایل ها فاصله داشت رو دیدم. خورشید در حال طلوع بود و اشعه هاش بر روی آب بازتاب می شد.منظره ی زیبایی بود. اگر احساس امنیت بیشتری داشتم ازش لذت می بردم. سرم رو چرخوندم و به بوته ای که پشت سرم بود نگاه کردم. دهانم خشک بود و لب هام ترک خورده بودند. به این فکر افتادم که آیا آب شیرین وجود داره؟ تصمیم گرفتم که برم و آب پیدا کنم. به آرومی به سمت جنگل می رفتم.واقعا از

دیدن حیوانات وحشی می ترسیدم. ناگهان متوجه شدم احتمال داره که تا کمتر از چند هفته ی دیگه کشته بشم. من تصمیم گرفتم که در فکر کردن در این باره رو به تعویق بندازم. چند گام برداشتم، شاخه ها رو هل می دادم و از مسیرم کنار میزدم. من کورکورانه راه عمیق و عمیق تری به سمت جنگل در پیش گرفتم.بعد چیزی رو شبیه یه شاخه لمس کردم. ناگهان فریاد زدم وقتی که نگاه کردم و دیدم که اون چیه. یک مار بزرگ و بدترکیب که روی یه شاخه لم داده بود، بهم زل زده بود جوری که انگار از دیدن واکنش من لذت می بره.فورا سرش رو بالا اورد جوری که انگار میخواست منو نیش بزنه.در تمام طول زندگیم یاد ندارم هرگز تونسته باشم به این سرعت واکنش نشون داده باشم.به سرعت تا جایی که میتونستم فرار کردم

و همش میترسیدم نکنه هنوز پشت سرم باشه

به جز مار دیگه چه خطراتی تهدیدم میکرد؟

تنها چیز خوب در مورد برخورد با مار این بود که من حالا می تونستم صدای آب جاری رو بشنوم.حتی نمیدونستم از کدوم راه به اینجا رسیدم. من تصمیم گرفتم به سمت آب حرکت کنم، تا اونجایی که من دنبال کردم،به یه دریاچه کوچک رسیدم.نوک انگشتم رو در آب گذاشتم و کمی از طعمش چشیدم. خب، شیرین بود. اما آشامیدنی هم بود؟قراره از مسمومیت با آب سمی بمیرم؟

از اینکه مهم نبود از چه کلماتی استفاده کنم خیلی خوشحال بودم،اینکه هیچ کس اینجا نبود تا به دستور زبان جملات من در اینجا گیر بده. مشتمو پر از آب کردم و نوشیدم. تا قبلش اصلا متوجه نشده بودم که چقدر تشنه ام.

آب خنک و گوارا بود و دوست داشتم کل سرمو درون اون آب فرو کنم. تا جایی که میتونستم نوشیدم،دست و صورتم رو شستم و ایستادم. من به آرومی لباسم رو در آوردم،به هرحال که هیچ کس اون اطراف نبود. لباس رو بر روی یک سنگ گذاشتم، مقداری آب برداشتم و باهاش پوستم رو خنک کردم. کفش هام گل آلود بودن، لباسم خراب شده بود.روی دستام جای خراشیدگی شاخه های درختان بود و تمام بدنم از نیش حشراتی که در همه جا بودند، می خارید. شب بدتر هم می شه اما در حال حاضر من فقط در مورد این آب فکر می کردم که خون روی زخم هامو پاک می کرد و خارش از نیش حشرات رو تقریبا متوقف میکرد. به لباس و کفش هام اهمیتی نمی دادم، اونها در هر صورت توی راه برگشت بازم کثیف و گل آلود می شن.ناگهان به من شوکی وارد شد.من در جزیره بودم، تنهای تنها، نمی دونستم چطور زنده بمونم و خودمو نجات بدم، نمی دونستم که چطور به ساحل و پیش غذاهام برگردم، نمی دونستم که خانوادم الان دارن به چی فکر می کنن. از چیزایی که میدونستم متعجب بودم. همه ی چیزهایی که به من یاد داده بودند، اصلا چه فایده داشت؟وقتی که حتی نمیتونم

خودمو نجات بدم؟ باید با یه مشت مثلث و فرمول چیکار کنم درحالی که نمیتونم جون سالم بدر ببرم

روی سنگی کنار رود نشستم و تازه فهمیدم که همه ی این چیزا باعث افسردگیم شده.من قبلا هرگز افسرده نشده بودم و برای همینم این حس رو دوست نداشتم.پس تصمیم گرفتم کاری کنم و راهم رو به سمت ساحل پیدا کنم.هر کاری هم که بکنم، فقط دوباره با اون مار برخورد نمیکنم چون 1طمئنم که غذای خوبی میشم براش.قدم زنان به سمت راهی که فکر می کردم برای پیدا کردن ساحل بهترین راهه جلو رفتم .حالا به جایی که دست ها و پاهامو گذاشته بودم نگاه کردم.هر قدمم رو لرزان و با ترس برمیداشتم.تنها چیزی که الان میخواستم یه آشنا بود کسی که من بشناسمش،اهمیت نمیدادم کی باشه ،فقط میخواستم سرمو رو شونه ش بزارم و گریه کنم.

در نهایت، بعد از اون همه اتفاقاتی که به نظر می رسید ساعت ها طول کشیده،خودمو آماده کردم که به سمت ساحل برم. علاوه بر اینکه، من ساحل رو نمیتونستم پیدا کنم باید اطراف جزیره راه می رفتم تا زمانی که به همون نقطه ای که وسائلم اونجا بود برسم. من تصمیم گرفتم به سمت راست برم و امیدوار بودم که این مسیر کوتاه تر از سمت چپ باشه و من زودتر به همون جایی که بودم برسم.توی شن و ماسه ها راه می رفتم و با هر قدمی بیشتر احساس بدبختی می کردم. من نمی دونستم چه مدت در جنگل بودم تا زمانی که دیدم

خورشید در حال غروب کردنه. آیا کل روز گذشته بود؟ خب، من چند ساعت دنبال پیداکردن آب بودم، چند ساعت توی رودخونه گذشت و بعدشم پیدا کردن راه که اصلا هم آسون نبود.تازه متوجه شدم چقدر گرسنه ام.تا بعد از ظهر هیچی نخورده بودم و اینو تازه فهمیدم! در آخر تونستم وسائلم رو پیدا کنم.از روی انعکاس یکی از قوطی های کنسروی که به چشمم می خورد.انگار سالها گذشت تا به اونجا برسم و تا اونموقع خورشید دیگه کاملا رفته بود. من غروب خورشید رو از دست داده بودم،از وضعی که توش بودم به شدت ناراحت بودم. هوا داشت خنک تر می شد و احساس می کردم قراره حشرات برگردن. لازم بود هر چه زودتر آتش درست کنم.دنبال کبریتام گشتم چون نمی تونستم پیداشون کنم، امروز قرار بود چند تا بدشانسی دیگه بیارم؟ من نمی خواستم از گشتن ناامید بشم.همین امروز صبح داشتمشونا، حتما همین دور و برن. در نهایت اونها رو پیدا کردم، زیر شن و ماسه ها دفن شده بودن. روشن کردن آتش اصلا کار آسونی نبود،مجبور شدم براش پنج تا کبریت بسوزونم .هنوز لازم بود بازم برگ و شاخه ی بیشتری بیارم اما دیگه جونی برام نمونده بود. بعد از اینکه نشستم مطمئن شدم که دیگه نمیتونم از جام بلند بشم.یکی از قوطی های کنسرو رو برداشتم و اونو توی تابه خالی کردم .آروم آروم گرم شد. فردا باید دوباره برم سمت رودخونه، اما الان دیگه نمی خواستم دربارش فکر کنم. حالا فقط می خواستم غذامو بخورم و بعدشم بخوابم.

هر روز زندگی توی جزیره راحت تر می شد. من یاد گرفته بودم چجوری به رودخونه برسم، چطوری برای خودم تا ساحل آب بیارم و حتی دیگه تونستم یه پناهگاه با شاخه و برگ های درخت ها برای خودم بسازم . من ترجیح می دادم شبا توی هوای باز جوری که ستاره ها رو ببینم بخوابم چون منو آرومم می کرد و بهم شهامت روبرو شدن با یه روز دیگه رو می داد. همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه مریض شدم. فکر کنم ممکنه یک پشه یا یک عنکبوت یا یه همچین چیزی که باعث بیماری می شن نیشم زده باشن.توی ساحل دراز کشیده بودم،هر چند دقیقه ای یک بار خودمو می کشوندم تا به زور بلند شم.احساس بدبختی می کردم،نتونسته بودم آبی برای خوردن بیارم و مطمئن بودم که اگه از این مریضی نمیرم از بی آبی می میرم. هر ساعت ضعیف تر می شدم و اینو کاملا متوجه می شدم. من به شدت به آب نیاز داشتم و تصمیم به باز کردن یکی از قوطی های سوپ گرفتم. از آخرین قوای خودم برای باز کردنش استفاده کردم، اونقدری کافی نبود که حتی بتونم اونو توی تابه خالی کنم.یکم ازش چشیدم و برگشتم عقب. می دونستم که هر چیزی بخورم یا بنوشم رو بالا میارم،ولی بازم تلاش کردم یکم دیگه از اون سوپ رو به زور قورت بدم. بعد دوباره روی شن و ماسه ها دراز کشیدم.هیچوقت یاد نداشتم تا حالا سرم انقدر بد درد بگیره.به خواب تب داری فرو رفتم. توی قایقش نشسته بود و به سمت جزیرش پارو می زد. چند هفته ای بود که به این جزیره نیومده بود، انقدر توی کاخ سرش شلوغ بود که یه روزم نتونسته بود اونجا رو ترک کنه چون

هر روز بهش نیاز داشتن.واقعا دلتنگ جزیره بود چون همیشه بهش آرامش می داد. پدر و مادرش از این واقعیت که اون تنها به دریا بره ناراضی بودن، وقتی بهشون ثابت کرد که به جواب نه شون اهمیتی نمیده، بهش اجازه دادن هر جا می خواد بره.دوست داشت غروب خورشید رو تماشا کنه، و اگه خیلی سحرخیز باشه بتونه طلوع خورشید رو تماشا کنه. بعضی وقتا دوس داشت شب رو زیر آسمون بخوابه و ستاره ها رو نگاه کنه. به ساحل رسید و قایقش رو کنار کشید. دقیقا همون کارایی رو کرد که همیشه می کرد. در اطراف به راه افتاد. ناگهان انعکاس چیزی از فاصله ی دور به چشمش خورد.در عجب بود تا بفهمه اون چیه و فاصلش رو کم کرد. چند متر دورتر دختری رو دید که روی شن و ماسه ها دراز کشیده بود.بهش خیره شد.اون کی بود؟ لباس و کفش هاش کثیف بودن،موهای به هم ریخته ی بلوندش به نظر می رسید مدت هاست شونه نشده و درست شسته نشده بود و همه جای دست ها و صورتش پر از خراش بود. اما اون با این وجود هنوزم زیبا بود. پیشانی دختر خیس عرق بود که نشون می داد اون مریضه. دستش رو روی پیشانی دختر گذاشت و فهمید که درسته. به سمت کیفش رفت و نگاهی داخلش انداخت. توی یه کیسه پر از کنسرو بود و توی یه کیسه ی دیگه لباس.لباس ها تمیز بودن و به خوبی تا زده شده بودن. نگاه کردن به اونا باعث شد بفهمه که اون دختر پولداریه. یهو چشمش به پارچه ی آبی تیره رنگی افتاد.لباس رو بیرون کشید و توی نور بهش نگاه کرد. شناختش و هراسان به دختری که دراز کشیده بود خیره شد. پشت همه ی اون

خراش ها کثیفی ها تونست بشناسدش. کلئوپاترا بود.خیلی آسیب دیده بود ؛ زیر چشماش گود شده بود و بسیار کثیف بود. برای ثانیه ای به آخرین باری که اونو دیده بود و نحوه ی جدا شدنشون فکر کرد. اما با دیدنش توی این شرایط باعث شد به سرعت اونو ببخشه.

ناگهان نالید

-مامان

یهو سر جاش نشست و جیغ زد

- نزار منو ببره.بابا بهم بگو عاشقمی

به سمتش رفت و سعی کرد آرومش کنه.هنوز کاملا بیدار نشده بود و تب کل بدنش رو گرفته بود. آروم بهش گفت :

-هیسسسسس

و اون رو دوباره خوابوند روی ماسه ها.دستش رو روی پیشونی و بعد گونه ی دختر گذاشت و فهمید این آرومش میکنه.

قبل از اینکه دوباره بیهوش بشه زمزمه کرد

-داری چیکار ..

متوجه شد که باید براش آب بیاره،ظرفی که هنوز پر از سوپ بود رو برداشت،چند متر اون طرف تر محتویاتش رو خالی کردو بعد مسیری که به رودخونه ختم میشد و عین کف دست

بلد بود رو طی کرد. چند وقت بود که اون دختر اینجا بود؟اصلا چطوری اومده بود اینجا؟ توی سرش یه عالمه سوال بود و می دونست که نمی تونه بهشون جواب بده مگر اینکه حال اون دختر خوب بشه.اول ظرف رو شست و بعدم با آب تازه پرش کرد. وقتی برگشت دختر بیدار شده بود ودر تلاش برای رسیدن به دریا افتاده بود روی زمین.معلوم بود که چند روزه غذا نخورده چون زیاد نتونسته بود از سر جاش جابجا بشه.به سمتش دوید.

نمی دونستم که این یه خوابه یا نه ، اما فکر کردم که صدای کسی رو شنیدم. به زور بدنم رو به جایی رسوندم که مثل یک کیسه آرد افتاده بودم که ناگهان احساس کردم یه چیز خنک لب هام رو لمس کرد.اول فکر کردم این فقط تصور و خیالات منه.

آروم چشمامو باز کردم و نمیتونستم باور کنم کسیو که اونجا دیدم. من مطمئن بودم که در اون لحظه دچار توهم شدم. اما آبی که نوشیدم واقعی بود حتی با اینکه میدونستم که در هر صورت اونو بالا میارم. من میخواستم از دوروالد بپرسم که آیا واقعیه؟ اما اگر اون واقعی نبود پس بنظر میرسید که جواب نده . این سوال حتی احمقانه ترم به نظر میرسید اگر اون واقعی بود. این سوال بهش ثابت میکرد که من کاملا عجیب و غریب هستم. نمیتونستم باور کنم که من واقعا دارم در این مورد فکر میکنم وقتیکه در آستانه ی نجات پیدا کردن از این جزیره بودم. چیزی رو روی پیشانی من گذاشت و من فهمیدم که تنها راه فهمیدن اینکه آیا او واقعیه یا نه اینکه چیزیو که روی پیشانیم هست لمس کنم و ببینم که آیا واقعا رو پیشونیم هست یا

نه. با تلاش زیادی موفق شدم دستم رو بلند کردم و وقتی پارچه ی مرطوب رو لمس کردم موجی از آرامش خاطر تمام وجودم را در بر گرفت. بهش نگاه کردم و دیدم که پیرهنش رو در آورده. پس احتمالا چیزی که روی پیشانی من بود پیرهن اون بود. درست قبل از اینکه خوابم ببره این موضوع رو که چه بدن عضلانی داره و چقدر قوی بنظر میرسه به خاطرم سپردم.

-دوروالد

با اخرین مقدار نیرویی که داشتم موفق شدم صداش کنم.

درحالیکه به طرفم خم میشد گفت :

-بله؟

خواهش کردم:

- لطفا ترکم نکن.

جوابشو نشنیدم ولی امیدوارم بودم که ترکم نکنه و بمونه.

دوروالد میدونست که باید کلئو رو به سرعت پیش پزشک ببره، پس اون و روی بازوهاش بلند کرد و به سمت قایق برد.

کلئو وزن زیادی نداشت. وقتی دوروالد برای اولین بار دیده بودش لاغر بود و حالا حتی وزن بیشتری از دست داده بود. دوروالد او رو به سرعت کف قایق گذاشت و با پتویی که همیشه در قایق داشت راحتی بیشتری براش فراهم کرد. برگشت تا کیسه هایی که متعلق به کلئو بود رو

برداره. دوروالد به طرف ساحل پارو زد اما بعد متوجه شد که بهتره هیچکس نفهمه کلئو کیه. در غیر این صورت خبر توی کل شهر میپیچید و اونو همیشه مسخره میکنن.دوروالد به کلئو نگاه کرد و به این نتیجه رسید که اونا باید خیلی با دقت به کلئو نگاه کنند تا متوجه بشن که از خاندان سلطنتیه. دوروالد به ساحل رفت و قایقش رو به اسکله بست و بعد کلئو رو بلند کرد و همچنان که کلئو رو در آغوش گرفته بود به سمت اولین کالسکه ای که دید رفت و به کالسکه چی گفت که هر چه سریع تر به سمت کاخ بره. توی کاخ یکی از نگهبانان در کالسکه رو باز کرد. وقتی دختری رو در آغوش دوروالد دید خیلی متعجب شد.

دوروالد از نگهبان درخواست کرد:

- میشه لطفا پول کالسکه رو پرداخت کنی؟

نگهبان قبل از دادن پول به کالسکه چی به نشونه ی تایید سرتکون داد.

دوروالد از پله ها به داخل دوید و یکی از سرپیشخدمت ها در رو باز کرد.

دوروالد به پیشخدمت دستور داد :

-سریعا یه دکتر خبر کن. پیشخدمت به نشونه ی تایید سرتکون داد. مادر دوروالد از یکی از اتاق ها به طرف اون دوید. و درحالیکه شوکه بود پرسید:

-دوروالد این کیه؟

-مادر این کلئوپاترا ست. من اونو تو جزیره پیدا کردم.

ملکه ماری روی کلئو خم شد و سرانجام تونست بشناسدش. شکه شده بود و گفت:

-اخی عزیزم طفلکی. چه مدت زمانی در جزیره بوده؟

دوروالد گفت:

-نمیدونم مادر

دکتر به اتاق اومد و از دوروالد خواست تا اون رو تا اتاق دیگه ای دنبال کنه و کلئو رو روی تخت بزاره. دکتر دمای بدن کلئو رو چک کرد،به چشماش نگاه کرد و تلاش کرد تا بفهمه که آیا چیزی او رو نیش زده

پس به دست ها و پاهاش نگاه کرد و روی مچ پاش جای نیش بسیار ریزی دید. دکتر ببهش نگاه کرد و اخم کرد. ملکه ماری پرسید:

- این چیه؟

دکتر جواب داد:

-من فکر میکنم عنکبوت نیشش زده. تا جایی که من میدونم خیلی سمیه

دکتر اولین دکمه ی لباس کلئو رو باز کرد و دید که کهیر زده.

دکتر به آرومی گفت:

- اون شانس زیادی برای زنده موندن نداره.

ملکه ماری به زحمت نفس کشید و دوروالد فقط به کلئوپاترا خیره شد، تنها دختری که تونسته بود قلبش رو بدست بیاره درحال مرگ بود.

من متوجه شدم که روی چیز نرمی خوابیدم. نمیدونستم چی میتونه باشه. ناگهان پدرم و نخست وزیر وارد اتاق شدن.

اونا درحالیکه روی من خم شده بودند و با چشم های حیله گرانه ی خصمانه به من نگاه میکردند:

- ما نمیخواستیم که اون اینجا باشه، اون همه چیز رو خراب کرد. او را به جزیره بفرس تا ما دیگه هیچوقت مجبور به دیدنش نباشیم.

من با ناباوری پرسیدم:

- پدر؟

فریاد زد:

-دیگر هیچوقت من و پدر صدا نکن.

من عاجزانه نالیدم:

-نه ! پدرخواهش می کنم!معذرت میخوام! من نمیخواستم...

دوروالد کنار تختش نشسته بود .حرفهای کلئو توی خواب رو شنید ولی نمیدونست که درباره ی چیه.

به خانواده ی کلئوپاترا خبرداده بود و اونا توی راه اونجا بودن. ولی از شنیدن حرفای کلئو فهمیده بود که اون نمیخواست خانوادش رو ببینه یا دست کم اونا نمیخواستن کلئو رو ببینن.

من می شنیدم که افرادی دور من دارن حرف میزنن. هر کجا که بودم، اگر اینجا دنیای رویایی بود یا نه، من باید میزاشتم مردم بفمن که نمیخوام دیگه نخست وزیر رو ببینم. اما برای انجام این کار باید بیدار میشدم. من تلاش کردم چشمام رو باز کنم. پلکام انگار به هم چسبیده بود و نمیتوستم چشمام رو باز کنم و همه ی بدنم بسته بود.

وقتی من موفق به باز کردن چشمام شدم دیدم که دوروالد در حال صحبت کردن با دکتره. نمیدونستم کجام اما الان کاملا مطمئن بودم که دوروالد وجود داره و واقعیه. تلاش کردم صدایی در بیارم اما موفق آمیز نبود. من باید به اونا میگفتم، باید. اگر وزیر اعظم منو میدید دوباره من رو میدزدید. و اینبار دیگه اونقدر خوب نبود که من رو به جزیره بفرسه.

من خس خس کنان گفتم:

- اجازه...

دکتر و دوروالد به من نگاه کردند. دوروالد فورا کنار تختم اومد. دستم رو گرفت و منتظر موند تا ادامه بدم.

-اجازه نده...

نفس عمیقی کشیدم و در ادامه زمزمه کردم

-...وزیر اعظم به اینجا میاد لطفا نزار وزیر اعظم...

پلکام سنگین شد و انرژی کافی نداشتم تا بتونم دیگه صحبت کنم پس اجازه دادم چشمام بسته بشه . هنوز بیدار بودم.

دوروالد به دکتر نگاه کرد. نمیدونست کلئو چه منظوری از اون حرفا داشته اما پیامی که داده بود واضح بود. نمی خواست وزیر اعظم رو ببینه. به احتمال زیاد کسی که اون نمیخواست ببینه وزیر اعظم از سرزمین دردو بود ولی وزیر اعظم هیچ شانسی نداشت که بتونه کلوئه رو ببینه. حتی اگه مجبور میشد خودش مسئولیت مواظبت از وزیر اعظم رو به عهده می گرفت تا نتونه نزدیک کلئو بیاد.

مادر و پدر کلئوپاترا بعد از ظهر، دیروقت رسیدند. وزیر اعظم هم باهاشون بود. مادر کلئوپاترا مستقیما به اتاقی که دخترش اونجا بود رفت و وقتی دیدش شروع به گریه کرد. کنار دخترش نشست و دستش رو گرفت :

- کلئوپاترا عزیزم، منم.

کلئوپاترا جواب نداد. بعد پدرش وارد اتاق شد. کنار همسرش نشست و به کلئوپاترا نگاه کرد و زمزمه کرد :

- کلئو، من متاسفم.

وزیر اعظم میخواست وارد اتاق بشه ولی دوروالد متوقفش کرد و در حالی که خشمگین بود گفت:

-تو وارد اینجا نمیشی.

این مردی بود که باعث بدبختی کلئوپاترا بود اگرچه دقیقا نمیدونست چطور. پدر کلئوپاترا به بالا نگاه کرد و گفت:

- مشکلی نیست دوروالد او میتونه بیاد داخل.

-نه متاسفم، من به کلئو قول دادم که نزارم بیاد داخل.

پدر کلئوپاترا ایستاد و به طرف دوروالد رفت و پرسید:

- منظورت چیه؟

دوروالد در حالیکه با تنفر به نخست وزیر خیره شده بود گفت:

- دو ساعت قبل کلئوپاترا از من خواهش کرد که نزارم وزیر اعظم بیاد داخل. من نمیدونم چرا و قبل از اینکه من بتونم ازش رو بپرسم خوابید ولی با نگاه کردن به چشماش فورا متقاعد شدم.

پدر کلئوپاترا به وزیراعظم خیره شد و پرسید:

- تو با دختر من چیکار کردی؟

- هیچی اعلی حضرت. من فکر میکنم کلئوپاترا در حالیکه تب داشته صحبت کرده.

اما پادشاه با نگاهی اجمالی به دوروالد خواسته ی اون رو برآورده کرد. به دو نگهبان نگاه کرد و دستور داد:

-دستیگرش کنید

و به وزیر اعظم اشاره کرد. نگهبانان دستورش رو اطاعت کردن. وزیر اعظم فریاد زد:

-پشیمون خواهی شد.

و پدر کلئوپاترا گفت:

-خواهیم دید.

من صدای آرامش بخشی شنیدم. فکر کردم صدای مادرمه اما وقتی صدای وحشتناک آشنایی رو پشت سرم شنیدم فهمیدم دوباره کابوسه. میخواستم فریاد بزنم، دست و پا بزنم، یا هر کاری که من رو از این کابوس خارج کنه. بدون اینکه بدونم داشتم گریه میکردم. من مجبورشدم دهنمو باز کنم من باید داد میزدم و میدونستم اگه این کارو نکنم نمیتونم جون سالم به در ببرم. نمیدونم انرژیم از کجا اومد اما ناگهان تونستم در یک آن بشینم، داد بزنم، گریه کنم و همه چیزو بالا بیارم. فریاد زدم:

- اون میخواد منو بکشه.

صدای مادرم رو شنیدم و مطمئن بودم که مردم

-هیس!کلئوپاترا چیزی نیست. ما اینجاییم هیچ اتفاقی برات نمیوفته.

من دست هایی رو دورم حس کردم و یخ زدم. اطراف اتاق رو نگاه کردم و والدینم، دوروالد، پدر و مادرش و دکتر رو دیدم. به چشم های مادرم نگاه کردم و به آرامی پرسیدم :

- من کجام؟

گلوم خشک بود و خیلی مشکل بود که صحبت کنم. مادرم گفت:

- ما در کاخ پادشاه لوپرد هستیم ما اینجا هستیم و همه چیز رو به راهه.

من با ترس پرسیدم:

- اون رفته؟

مادرم پرسید:

- کی رفته؟

به اندازه ی کافی توانایی نداشتم که توضیح بدم. مادرم منو آروم کرد و گفت:

-آره، رفته.

من نمیدونستم که مامانم فهمیده من دارم راجب کی حرف میزنم یا نه اما شنیدن اینکه مادرم وجودشو رد کرد به آرامش من کمک کرد. مادرم به آرامی منو به طرف عقب روی بالش ها هدایت کرد. پتویی که روی من انداخته شده بود با پتوی جدید عوض شد. من نفهمیدم چه اتفاقی افتاد چون بعد از مدت ها به خوابی عمیق و آروم رفتم.

بیدار شدم و احساس خیلی بهتری داشتم. هنوز نیروی کافی نداشتم تا بشینم اما حداقل وسط جمله هام بی اراده به خواب نمی رفتم. مادرم هنوز کنارم نشسته بود. معترضانه از مادرم خواستم:

-لطفا بهش اجازه نده بیاد اینجا. ایندفعه اون منو میکشه.

مادرم گفت:

- عزیزم، داری راجب کی حرف میزنی؟

من موفق شدم بگم:

- نخست وزیر

مادرم به من اطمینان خاطر داد:

- نگران نباش، اجازه نمیدم کسی بیاد اینجا.

در باز شد و من با ترس نگاه کردم. وقتی پدرم رو دیدم تونستم دوباره نفس بکشم. دوروالد و ملکه ماری با پدرم بودند. چشمم به دوروالد خورد و ناگهان همه چیز رو قبل از اینکه دزدیده بشم به یاد آورم. پدرم نسبت به من خشمگین و عصبانی بود. کابوس برگشت کنجکاو بودم بدونم که آیا پدرم واقعا از من متنفره یا نه. تصمیم گرفتم ازش بپرسم. کنار تخت من نشست.

-کلئوپاترا، حالت چطوره؟

من پدرم رو صدا و درحالیکه نمیتونستم به چشماش نگاه کنم گفتم:

- از من متنفری؟

از شنیدن جوابش میترسیدم.

-عزیزم، البته که ازت متنفر نیستم! چی باعث شده همچین فکری کنی؟

به آرومی پاسخ دادم:

- ریچارد

پدرم با ناباوری پرسید:

-نخست وزیر؟

من به نشانه ی تایید سر تکون دادم. پدرم خشمگینانه گفت:

-بهمون بگو چه اتفاقی افتاده

و سایر آدم های داخل اتاق خشمگین بودند.

گفتم:

-ریچارد، به اتاق من اومد. تلاش کرد منو متقاعد کنه که تو و مادر از من متنفرید و نمیخواید دوباره منو ببینید. بعد منو دزدید و به جزیره برد و من در اونجا چند روز گذشته رو سپری کردم.

مادرم شوک زده و متعجب پرسید:

-تو اونجا بدون غذا بودی؟

- نه، ریچارد به اندازه ی کافی خوب بود تا همراه من غذاهای کنسرو شده بفرسه

من اونقدر خسته بودم که نتونم طعنه آمیز صحبت کنم.

پدر و مادرم با خیال راحت نگام کردن. ملکه ماری گفت :

-زود باشید ، بیاید صبحانه بخوریم. دوروالد میتونی اینجا پیش کلئوپاترا بمونی؟

دوروالد جواب داد:

- البته

من مطمئن نبودم که علاقه ای به تنها موندن با اون توی یک اتاق دارم یا نه. وقتی همه اتاقو ترک کردند دوروالد به میز تکیه داد و منو تماشا کرد. من وقتی اونطوری نگام میکرد احساس راحتی نداشتم برا همین تصمیم گرفتم صحبت کنم :

-برای دوباره نجات دادنم ممنونم

نتونستم باور کنم که حرفم رو با گفتن اون جمله آغاز کردم اما گاهی به تشکر کردن ازش نیاز داشتم. دوروالد درحالیکه لبخند زده بود گفت:

-مشکلی نیست

ناگهان درحایلکه رنجیده و دلخور بودم گفتم:

-چرا به من در عهدنامه ی مذاکره خیانت کردی؟

دوروالد خندید و به سمت من اومد و با حالتی که میخواست سر به سرم بزاره گفت:

-تو واقعا از من خوشت نمیاد ، میاد؟

-نمیدونم، فقط تاثیر عجیبی روی من میزاری.

تلاش کردم از جواب دادن به سوالش طفره برم.

-حالا این چیز خوبیه یا چیز بدیه؟

لبخندش شیرین ترین لبخندی بود که من تا اون زمان دیده بودم. من با اضطراب جواب دادم:

-بستگی داره چجوری بهش نگاه کنی

او در حالیکه از اینکار تفریح میکرد گفت:

-اووووم... در هر صورت من در عهدنامه ی مذاکره بهت خیانت نکردم. ما فقط یسری چیزا رو که تو نمیدونستی، میدونستیم. یکی از اون چیزا این بود که سرزمین داردو مورد حمله ی لیندنبگ قرار خواهد گرفت و از اونجایی که این امر روی توکیتو تاثیر میذاشت، ما سربازامون رو به کشور شما منتقل کردیم. ما هیچ برنامه ای برای سرنگون کردن و تسلط بر سرزمین داردو نداشتیم .

من درحالیکه هنوز مطمئن نبودم که میتونم بهش اعتماد کنم یا نه گفتن:

-واقعا؟

اون گفت:

-قسم میخورم.

-متاسفم که باورت نکردم.

نمیتونستم باور کنم که هم (متاسفم) و هم (ازت ممنونم) رو همین ده دقیقه ی پیش بهش گفته بودم. من فکر میکنم اون میتونست ذهنمو بخونه چون خندید.

-اشکالی نداره. من هم اوایل نمیتونستم بهت اعتماد کنم.

من خشمگینانه پرسیدم:

-چرا نمیتونستی؟

اون گفت:

-بیا دوباره در این باره صحبت نکنیم. حدس میزنم که چجوری قراره به پایان برسه.

ایندفه نوبت من بود که شروع به خندیدن کنم.

دوروالد گفت:

- من فکر میکنم الان باید بخوابی. توخسته به نظر میرسی

پتو رو برداشت و روی من انداخت و اضافه کرد:

-لطفا منو ناتان صدا کن.

خیلی طول نکشید که به خواب رفتم

وقتی بیدار شدم متوجه شدم که کاملا خوب شدم. دردام تسکین پیدا کرده بود؛ من مریض شده بودم و از مریض بودن خسته بودم. در بستر نشستم و متوجه شدم کسی در اتاق نیست و

به طرف در رفتم. بازش کردم و به بیرون نگاه کردم. نمیدونستم کجا میتونم یکیو پیدا کنم ولی دیگه تمایلی به موندن در اتاق نداشتم. من به هوای تازه نیاز داشتم. بدون مقصد، در میان راهروهایی که به طرز زیبایی تزیین شده بود راه رفتم. ناخواسته، کنجکاو بودم بدونم که اتاق ناتان کجاست. در انتهای راهرو من به طرف راست چرخیدم، و فهمیدم که راهروی دراز دیگه ای پیش روی منه. اما در انتهای این راهرو من تونستم دری رو ببینم که به باغ میرسید. من به سرعت راه رفتم چون با تمام وجود خواهان هوای تازه و دیدن سرسبزی بودم. اگرچه احتمالا من به اندازه ی یکسال سرسبزی در اون جزیره دیده بودم. من به انتهای راهرو رسیدم و از در داخل رفتم.

جلوی من باغ زیبایی بود اما به طرز عجیبی کسیو اونجا ندیدم. من متوجه شدم که در طول روز کسیو ندیده بودم؛ خدمتکاری برای تمیز کردن اتاق نیومده بود و کسی در باغ نبود. همه جا کاملا ساکت بود. احساس ناراحتی کردم و معذب بودم. من در میان باغ قدم میزدم اما از ش لذت نمیبردم.نگران این بودم که بقیه کجا هستن. تصمیم گرفتم که بهتره یکیو قبل از اینکه وحشت و اضطراب وجودمو در بر بگیره پیدا کنم پس به داخل کاخ برگشتم و شروع به گشتن اطراف کردم. من از هر اتاقی که رد میشدم در میزدم و داخلش رو نگاه میکردم اما کسی نبود. دیوانه وار به گشتنم ادامه دادم، نا امیدیم با هر دری که باز میکردم بیشتر میشد. بعد به جلوی کاخ رسیدم و از در اصلی داخل رفتم. اونجاهم کسی نبود.متوجه نمیشدم؛ اگر

خانواده رفته بودند باید یادداشتی میزاشتن و مستخدمین باید هنوز اونجا میبودن. اتفاق عجیبی رخ داده بود. من در حقیقت به سلامت عقلی خودم شک کردم که برای زمان حیاتی مثل الان ایده ی خوبی نبود. اطراف کاخ راه رفتم و امیدوار بودم که بتونم چندتا کارگر اصطبل یا باغبان یا کسی شبیه اون پیدا کنم. در مسیری شنی راه میرفتم، یا میدویدم، کنار من باغچه هایی وجود داشت که با گل هایی از تمام رنگ ها پر شده بود. ناگهان من دیدم که بخشی از باغچه تکان خورد. از ترس ناگهان ایستادم و برگشتم. مطمئن نبودم چیزی که دیدم واقعا اتفاق افتاده بود یانه. گیاهان دوباره تکان خوردن. من به اون خیره شدم و آماده بودم که اگر هیولایی از اونجا بیرون اومد فرار کنم. من دیدم که یک پیشانی، بعد چشم ها، دماغ و دهن ظاهر شد. او یک پیرمرد بود که مقدار کمی از موهاش خاکستری شده بود و صورتش کاملا چروک بود. او با نگرانی به اطراف نگاه کرد و به من اشاره کرد که به سمتش برم. من نمیدونستم چیکار کنم، این مرد کی بود، و اینکه آیا میتونستم بهش اعتماد کنم یا نه.

زمزمه وار گفت:

-پرنسس، بیا اینجا.

من تصمیم گرفتم بهش اعتماد کنم. پیرمردی مثل اون چیکار میتونست با من بکنه؟ من به طرفش رفتم و وقتی به کنار باغچه رسیدم ناگهان من رو با زور گرفت و به داخل کشید. او

دستاشو جلو دهنم گذاشت و جیغ منو خفه کرد. منو به طرف پایین کشید پس من کنارش روی زمین نشسته بودم. فهمیدم که از دید دیگران پنهان هستم.

-پرنسس، تو در خطری. پادشاه، ملکه، پرنس و مادر و پدرت مجبور شدن فرار کنن.کاخ در حال حاضر محافظت میشه همه ی مستخدمین مجبور شدن کاخ رو ترک کنن. مردی که قصرو تصرف کرده بی رحمه و پدر و مادرت زمان کافی نداشتن که به اتاق تو بیان و ببرنت. اونا در مسیرشون خارج از کاخ به من گفتن که از تو مراقبت کنم.

من بدون گفتن چیزی به همه چیز گوش کردم. سرانجام پرسیدم:

-من باید چیکار کنم؟ چطوری باید اونا رو پیدا کنم؟ چطوری به خارج از کاخ برم؟

پیرمرد جواب داد:

- تلاش نکن که از کاخ خارج شی، به ویژه با این شکل و ظاهرت. نگهبان ها نمیزارن کسی بدون اجازه ی جیمز، رهبر مردایی که کاخ رو تصرف کردن، خارج بشه. من نمیدونم والدینت کجان احتمال داره خارج از قصر باشن، یا درجایی در زندان باشن. من فکر میکنم بهترین شانس تو برای زنده ماندن اینکه اینجا به عنوان خدمتکار کار کنی. تو باید اطلاعات داخلی رو بدست بیاری.

این نقشه عملی نخواهد بود:

-اونا منو تشخیص نمیدن؟

پیرمرد گفت:

-اگر موهاتو کمی کوتاه تر کنی و لباس هایی متفاوت بپوشی اونا تورو نمیشناسن و باور میکنن که خدمتکاری.

باید موهامو کوتاه کنم؟ موهای موج دار طلایی من که بلندیش تا کمرم بود تنها افتخار و باعث غرورم بودن و من به آسانی اونارو از دست نمیدادم و کوتاه نمیکردم.

-خب، من لباس های متفاوتی میپوشم و موهامو با سنجاق میبندم

پیرمرد گفت:

-موهاتو رنگ کن.

من احساس کردم که دوباره مذاکره صلحی درباره ی مباحث و توافق های دیگری دارم.

-خیل خوب

فکر بدی به نظر نمیرسید. اگر موهامو رنگ میکردم و با سنجاق بالا میبستمش هیچکس متوجه نمیشد.

-اما چجوری از قصر خارج بشیم؟ و من چجوری یکی از خدمتکارای اینجا بشم؟

من گیج شده بودم. نمیدونستم باید چیکار کنم. پیرمرد بدون ناراحتی گفت:

-اول باید بتونی اجازه ی جیمز رو برای خروج از کاخ بگیری اما من مطمئنم که اون هیچوقت به دختر زیبایی مثل تو اجازه نمیده که بری، بنظرم میتونی پیش نگهبانا بری و اونارو اغوا کنی

-نگهبانارو اغوا کنم؟ چی میشه اگه جواب نده؟ منو به زندان میبرن. درضمن من هیچوقت تو اغوا کردن و فریب دادن آدما خوب نبودم

- نگران نباش. کاری که میخوای بکنی جواب میده. تو به اندازه ی کافی زیبا هستی. و نگهبان ها هر روز اونجا می ایستند اون ها خواستن و تغییر و تنوع رو در هنگام غروب دوس دارن

این دقیقا برعکس تمام چیزهایی بود که یاد گرفته بودم و مطمئنا از انجامش خوشحال نبودم. من گفتم:

-اول باید موهای منو رنگ کنیم

امیدوار بودم پیرمرد نظرشو راجب اغوا کردن نگهبان ها عوض کنه و ایده ی بهتری رو مطرح کنه.

من در اصطبل ایستاده بودم و آماده بودم موهامو توی سطلی از زغال چوب که با آب ترکیب شده بود فرو کنم. من هیچوقت کار به این منزجر کننده ای در زندگیم انجام نداده بودم و امیدوارم بودم که دیگه هیچوقت کاری مثل این رو انجام ندم. اما پیرمرد به من هشدار داد که اگه میخوام موهام مشکی بمونه و ناشناخته بمونم هر روز باید اینکارو تکرار کنم. چشمامو

بستم و به عقب خم شدم تا جایی که همه موهام تو داخل سطل بود. من مجبور بودم چند دقیقه ای همونجا بشینم تا موهام کاملا به زغال چوب آغشته بشه و به خوردش بره و بعدش باید یه حوله دور موهام نگه میداشتم تا موهام خشک بشه.

حس کردم آب خنک از پیشونیم لبریز شد و من با بی چارگی دلم میخواست گریه کنم. نمیدونستم چطوری از این کاخ خارج بشم، مرد غریبه تنها دوست من بود یا بهتره بگم تنها کسی بود که میشناختم، و من نمیدونستم دقیقا باید چیکار کنم که از اینجا خارج بشم.

بعد از اینکه چند دقیقه نشستم و موهامو تو سطل نگه داشتم بلند شدم و حوله رو از روی میز برداشتم. من قبلا عادت داشتم که همه چیز حتی قبل اینکه بخوام متعلق به من باشه و الان باید همه چیزو خودم بدست بیارم. اینکار منو سخت و قوی میکنه و کمک میکنه تا در آینده مثل یه ملکه زندگی کنم. البته اگر ملکه میشدم. آرزو میکردم که فقط از کاخ خارج شم و به سرزمین داردو برم تا در آرامش و توازن زندگی کنم اما برای اینکار اول احتیاج داشتم از کاخ خارج بشم و خانوادمو پیدا کنم.

وقتی توی انبار روی حصیر دراز کشیده بودم و داشتم تکنیک هایی رو برای خدمتکار شدن توی کاخ برنامه ریزی میکردم، صدای قدم هایی رو شنیدم که به سمت من میومد. میتونستم بشنوم که اونا سرباز بودند چون پوتین پوشیده بودن و قدم رو میکردن به طوری که انگار کاخ مال اون هاست. وقتی به یاد آوردم که ممکنه شناخته بشم و اونا از من به عنوان خدمتکار یا

شخصی از این طبقه استفاده کنن، به سرعت نشستم و اطرافمو نگاه کردم تا جایی برای پنهان شدن پیدا کنم.

وقتی اولین سربازی رو که به داخل اصطبل قدم رو اومد دیدم قلبم در سینم می کوبید. او قدی بلند، موهایی مشکی و دماغی بسیار تیز داشت. او همه ی اصطبل هارو بررسی کرد و تعداد اسب ها رو حساب کرد. او ناگهان به یکی از اسب ها لگد محکمی زد، به همین دلیل اسب عصبی شد و شیحه کشید. من باید خودمو نیشگون میگرفتم تا مبادا بلند بشم و بر سر اون سرباز فریاد بزنم. اون چجوری میتونست انقدر ظالم باشه؟ اسب حتی هیچ کاری انجام نداده بود. من در اون لحظه متوجه شدم که وقتی اون میتونه با اسب ها اونطور ظالم باشه، پس احتمالا با منم همینطور رفتار خواهد کرد. من میخواستم از غم کاری که ممکن بود او با من بکنه به شدت زار بزنم. با هر قدمی که اون برمیداشت قلب من تندتر میتپید و من تلاش میکردم خودمو تا حد ممکن جمع و جور کوچک بکنم. او به اسب یکی مونده به آخر نگاه کرد و با خشونت دهن اسبو باز کرد تا دندوناشو ببینه. من دعا میکردم که در اون لحظه معجزه ای رخ بده. مرد به خارج از اصطبل رفت و به سمت آخرین اسب رفت. من میدونستم که اون حتی قبل از اینکه به آخرین اسب برسه منو می بینه. من از نگاه کردن به او میترسیدم و فقط همونجا ایستاده بودم، سرمو با دستام پوشانده بودم تا اگه به من لگد یا ضربه ای زد حداقل سرم آسیبی نبینه. سرباز فریاد زد:

-اینجا چیکار میکنی؟

من خودمو تا جایی که ممکن بود کوچیک کردم اما خودمو مجبور کردم که نگاش کنم. او بالای سرمن منتظر ایستاده بود، جوری که او ایستاده بود انگار ۳ متر قد داشت. دماغش از بالا نوک تیز تر و نزدیک به نظر میرسید و من میتونستم ببینم که سیبیلاش به خوبی شونه خورده ، من فقط میدونستم که آدمای ظالم و خشمگین اینکارو میکنن.

-تو چی هستی؟ یه جاسوس کوچولو که نمیتونه حرف بزنه؟

با پوتینش به من لگد زد و من تعادلمو از دست دادم. من صدای دیگری شنیدم:

-باهاش ظالمانه برخورد نکن، شاید واقعا به درد بخور باشه.

آیا ممکن بود ناجی من باشه؟ من تعجب کرده بودم. یا شاید منظور اون از بدرد بخور چیز دیگه ای بوده؟

من داخل یکی از اتاق ها ایستاده بودم، و درحال مرتب کردن تخت بودم. من اونکارو انجام داده بود؛ خدمتکاری واقعی در کاخ شده بودم. هیچوقت تو زندگیم فکر نکرده بودم که ممکنه من یه خدمتکار بشم و به تمسخر خندیدم.

مدتی طول کشید تا یاد گرفتم چطور تخت هارو به طور کامل مرتب کنم اما حالا تو اینکار خوب و ماهر بودم. پتو باید روی تخت پهن میشد و در بالای تخت تا میشد. پتو نباید هیچ

تای دیگری میخورد. من هیچوقت انتظار نداشتم که خدمتکاری بشم که اینجوری سخت کوش باشه و سخت کار کنه، کارها زیاد بود و عالی بودن در همه ی کارها مهم بود. در باز شد و من به سرعت کاریو که میکردم متوقف کردم، به طرف در چرخیدم و صاف با دستانی که پشت کمرم بود ایستادم. کسی که وارد اتاق شد، جیمز بود که گفت:

-سلام پتی

در حالیکه تعظیم میکردم سلام دادم:

-والا حضرت

جیمز گفت:

-من دوست دارم تو یکی از مستخدم های جذاب و دلربای من باشی.

میدونستم این یه افتخاره و من منتظر این پیشنهاد بودم. جیمز برای اغوا کردن جذاب و بسیار خوش قیافه بود. و من میتونستم اطلاعاتی ازش بدست بیارم. در حالیکه سرم پایین بود گفتم:

-بله، قربان.

او به طرف من اومد، انگشتش رو زیر چونه ی من گذاشت و سرمو بلند کرد پس من باید تو چشماش نگاه میکردم. برای یک لحظه، فکر کردم منو شناخته و قلب من مثل صدای طبل سلطنتی شروع به تپیدن کرد.

جیمز فقط گفت:

-اوهووووم.

اجازه داد برم و اتاقو ترک کرد. نمیدونستم چرا اینکارو کرد اما لمس شدنم توسط اون باعث شد مورمورم بشه. آیا من خاطرخواه یکی از کسایی شده بودم که دوروالد و والدینش رو به خارج از قصر فرستاده بود؟ این غیرممکنه. من اصلا چطوری میتونستم ب این موضوع حتی فکر کنم؟ حتی چه اهمیتی داشت که اون خوش قیافه بود. اون والدین دوروالد رو از قصر خودشون بیرون کرده بود و کشور رو تصرف کرده بود. من باید خیلی خیلی در مقابل این مرد جوان محتاط باشم.

من در ایوان پشتی نشسته بودم که جیمز از داخل ظاهر شد و گفت:

-سلام پتی.

من لبخند زدم و به نشانه ی سلام سر تکون دادم. جیمز کنار من روی پله نشست و بدون گفتن چیزی به باغ نگاه کرد. او ناگهان گفت:

-میدونی، این عجیبه که چطوری یه نفر میتونه با وجود اینکه دورش شلوغه احساس تنهایی کنه.

من میدونستم که دقیقا داره راجب چی فکر میکنه

- اره ، واقعا عجیبه .

جیمز ادامه داد:

-ولی چیزی که بدتره اینکه آدمایی که فکر میکردی دوستتن معلوم بشه که نبودن

کنجکاو بودم بدونم منظورش چیه و داره راجب کی حرف میزنه ، پرسیدم:

- منظورت چیه؟

جیمز در حالیکه به دور دست ها خیره شده بود گفت:

-منظورم ناتان یا همون دوروالده. قبلا یکی از دوستای خوبم بود. ما به یه مدرسه میرفتیم و در همون زمانا بود که من با دختری دوست شدم. ناتان خیلی به من حسادت میکرد و من مشکوک شده بودم که از دوست دختر من خوشش میاد چون دائما به من میگفت ولش کنم. من قبول نکردم و ناتان خیلی عصبانی شد و منو برای یک هفته به زندان انداخت و در این زمان با دوست دختر من دوست شد. من اون روز با خودم عهد کردم که هیچوقت نبخشمش و اون تاوان کارشو پس بده .

من اونجا نشسته بودم و از چیزهایی که برام آشکار شده بود حیرت زده بودم. آیا این حقیقت داشت؟ آیا ناتان کاری به این وحشتناکی رو انجام داده بود؟ آیا این دلیل جیمز برای حمله به کاخ بود؟ ناگهان جیمز مستقیما به طرف من نگاه کرد. لبخند غمگینی زد و گفت:

-معذرت میخوام که با همه ی گرفتاریام و ناراحتیام اذیتت میکنم .

به آرامی گفتم:

- اشکالی نداره، اعلی حضرت.

عجیب بود که هنوز اعلی حضرت صداش میزدم و اون اکثرا کسی بود که با اون عنوان صداش میکردم.

چند روز بعد، من و جیمز زمان های بیشتر و بیشتری رو در کنار هم میگذروندیم. داشت ازش خوشم میومد؛ اون کامل، آروم ، متین و بسیار جذاب بود. او همچنین افسونگر و پرجذبه بود و از همه بهتر، به من گفت که مادر و پدرم کجا هستند. من اینو در یکی از مکالماتمون ازش پرسیده بودم و او خندید و گفت:

- اون آدمای احمق، در جزیره ی ییردو هستند.

وقتی من این خبرو شنیدم لبخند زدم چون ناتان متخصص زندگی کردن در جزیره های کوچک بود، و اینو وقتی ثابت کرد که منو وقتی مریض بودم در جزیره پیدا کرد. همچنین از جیمز پرسیدم که آیا اجازه میده از کاخ برم بیرون تا پدر و مادرمو ببینم و او قبول نکرد. این موضوع منو خیلی اذیت کرد اما کاری نمی تونستم بکنم. اونشب در اتاقی به رنگ مشکی که خفه بود و با سایر مستخدمین مشترک بود، بودم. چند نفر از اونا پیش من اومدن و شروع به صحبت کردند. یکی از آن ها گفت :

-تو خودت میدونی که تموم چیزی که اون میخواد اینکه باهاش بخوابی

و ظاهرا وقتی دید که من چیزی در این باره نمیدونم فورا توضیح داد:

- او اینکارو با دخترای زیادی میکنه و خیلی از اونا واقعا باهاش خوابیدن. این تنها دلیلیه که اون بهت جذب شده .

من نمیدونستم چی بگم. من به جیمز اعتماد کرده بودم پس گفتم:

- من حرفاتو باور نمی کنم جیمز ادم کامل، خوش رفتار و نجیب زاده و شرافتمندیه.

بقیه ی خدمتکارا شروع به خندیدن کردند. یکی از زن ها به بقیه گفت:

-من فکر میکنم بهتره بزاریم خودش به این موضوع پی ببره

و بقیه جواب دادن:

- ولی احتمالا اونموقع خیلی دیره

من به طرف تختم برگشتم و به پنجره خیره شدم.من نمیتونستم مانع ریختن اشکام بشم. بجز پیرمرد جیمز تنها دوست من در کاخ بود. و در چنین زمانی بود که حس کردم دنیا رو سرم خراب شد که باعث شد بیشتر دلم برای والدینم و شخص دیگری که متوجه شدم ناتانه تنگ بشه. شاید علت اینکه من به جیمز علاقه مند شدم این بود که دلم برای ناتان خیلی تنگ شده بود و بی نهایت به کسی نیاز داشتم که جاشو برام پر کنه.

وقتی برگشت داشتم میزشو تمیز میکردم.

با لبخند گفت:

-اوه، پتی

گفتم:

- سلام

و بازم نتونستم چیزهایی که دخترا بهم گفتن رو باور کنم. جیمز وقتی به اتاق اومد بهم گفت دیگه بهش تعظیم نکنم و مثل آدم عادی باهاش رفتار کنم. ولی امروز بنظر میرسید که با روزهای دیگه متفاوته .او چند قدم به طرف من اومد. وقتی به چشماش نگاه کردم ترسیدم و یه قدم عقب اومدم.

او به آرامی گفت:

- چیزی نیست پتی، من بهت آسیبی نمیزنم

من بی حرکت ایستادم و بهش اجازه دادم نزدیک بیاد.

- فقط میخوام یکم خوش بگذرونم

وقتی به اندازه ی کافی نزدیک شد به طرفم خم شد. میدونستم میخواد بوسم کنه ولی همون موقع حس کردم که بدنمو لمس کرد در یک حرکت ناگهانی محکم به صورتش سیلی زدم. دیدم رد انگشتام روی گونش افتاد. درحالیکه بسیار خشمگین بودم و از عصبانیت چشمام داغ کرده بود گفتم:

- جرئت داری بهم دست بزن

او بهت زده بود و این به من این فرصتو داد که از اتاق فرار کنم. ولی قبل از اینکه به در برسم دست منو چنگ زد. تلاش کردم دستمو آزاد کنم ولی محکم دستمو گرفته بود. او منو مجبور کرد که به طرفش برگردم درحالیکه شرورانه به من لبخند میزد. منو به طرف خودش کشید و گفت:

- جرئت میکنم

من نمیدونستم چیکار کنم، تنها چیزی ک میدونستم این بود که دوست نداشتم بهم دست بزنه و لمسم کنه و میخواستم اون لبخندو از صورتش پاک کنم. و به این منظور، به جای ناجوری ضربه زدم ولی نتیجه ای که میخواستم داشت، جیمز به جلو خم شد و به من فحش میداد و ناسزا میگفت. من چند لحظه ایستادم و قبل از اینکه از اتاق فرار کنم از درد کشیدنش لذت بردم. من بی باکانه میدویدم و نمیدونستم که کجا میرم. من تو اتاقی که میدونستم به زیرزمین منتهی میشه پریدم و همونجا نشستم و در حالیکه به شدت ترسیده بودم تند تند نفس میکشیدم. من صدای قدم هایی رو شنیدم که از در رد شد درحالیکه ناسزا میگفت. من دعا میکردم و امیدوار بودم که در زیرزمینو باز نکنه چون اگه اینکارو میکرد میدونستم نمیتونم جون سالم به در ببرم.

چند دقیقه اونجا نشستم و خودمو آروم کردم، چند سلاح پیدا کردم که اگه تصمیم گرفت زیرزمینو نگاه کنه ازشون استفاده کنم. دعا میکردم و از خدا راهی برای خروج از کاخ

میخواستم. ناگهان یک پنجره دیدم. برای چند ثانیه نگاش کردم و متوجه شدم که میتونم از بینش رد شم. فورا خدارو شکر کردم. ولی بعد به این فکر کردم که اگه از پنجره هم بتونم رد شم از نگهبان ها نمیتونم، مگر اینکه... این غیر ممکن بود. من نمی تونم اینکارو انجام بدم. توانایی لاس زدن و اغوا کردنم خیلی خوب نبود و من اونقدر زیبا نبودم. داشتم فکر میکردم بعدش چیکار کنم، فهمیدم تنها راه خروج من از کاخ اغوا کردن نگهبان هاست و به خودم گفتم من زیبا هستم. بچه ها بی دلیل با من جر و بحث نمیکردن. یه نفس عمیق کشیدم، پنجره رو باز کردم و سرمو بیرون آوردم. وقتی دیدم که نگهبانی قدم رو رد شد سرمو داخل آوردم. چند ثانیه بعد دوباره بیرونو نگاه کردم. نگهبان رفته بود و میدونستم که باید سرعت العمل داشته باشم. من باید قبل از اینکه نگهبان برگرده، از اتاق خارج میشدم. با استفاده از دستام خودمو بالا کشیدم اما در این حین سرم ضربه خورد. هر چند سرم آسیب دید، به خودم گفتم چیزهای بزرگ تری هست که باید نگرانشون باشم و من نایستادم که سرمو مالش بدم تا دردش آروم شه. من یکی از پاهامو از لبه ی پنجره بیرون گذاشتم و بعد اون یکی پامو. سرانجام از کاخ خارج شدم. اما هنوز از دروازه خارج نشده بودم و میدونستم که اینکار از خارج شدن از کاخ سخت تر خواهد بود. ناگهان نگهبانی رو که چند ثانیه پیش رد شده بود بیاد آوردم و به سرعت در گوشه ای پنهان شدم. خودمو آروم کردم و اطرافمو نگاه کردم. نگهبان دوباره اونجا بود . به طرف گوشه ای که ایستاده بودم می اومد. خودمو بیشتر جمع کردم و دعا

کردم که نگهبان منو نبینه. همچنین خیلی میترسیدم که نگاه کنم. ناگهان قدم ها کند شد و نفس من حبس شد پس هیچ صدایی نباید ازم در میومد. دیدم که نگهبان به سمت من نگاه میکرد. نههههه! من بی صدا جیغ کشیدم.

و در حالیکه انتظار نداشتم شنیدم:

-هی، برد. بیا اونطرف .

نگهبان به بالا نگاه کرد و دوستش رو که من از اون گوشه نمیتونستم ببینمش دنبال کرد. نفسمو به آرومی بیرون دادم و خدارو بخاطر اینکه دوباره منو نجات داد شکر کردم. وقتی جرئت کافی پیدا کردم، یه قدم از اون گوشه اومدم بیرون و به طرف دروازه رفتم. در راه به این فکر کردم که تا کجا باید پیش برم؟ باید بزارم نگهبان منو ببوسه؟ آیا آزادی ارزش اولین بوسمو رو داره؟ به این نتیجه رسیدم که ارزشش رو داشت. ولی تصمیم گرفتم که نزارم نگهبان فراتر از بوسیدن بره. وقتی به نگهبان رسیدم خودمو به یاد آوردم که هروقت دخترایی رو که میخواستن توجه یه پسرا رو جلب کنن میدیدم بهشون چشم غره میرفتم چون از نظرم خیلی تحقیرآمیز بود.

با ظریف ترین و طناز ترین لحن صدا به نگهبان گفتم:

-هی

خیلی نزدیک بهش ایستادم به طوری که میتونستم بوی نویی لباسشو بفهمم که بهش نشان های نقره ای و طلایی وصل شده بود. شخصا فکر کردم فقط میخواد خودنمایی کنه وگرنه لباسشو دوست نداره اما تصمیم گرفتم در هر صورت راجبش نظر بدم:

- من واقعا لباستو دوست دارم. تو واقعا اونهمه نشان رو به دست آوردی؟ تو باید خیلی شجاع و قوی باشی

میدونستم احمق به نظر میرسم ولی من دیده بودم که بقیه دخترایی که اینکارو میکنن همیشه حرف های چرت و پرت و مفتی میزنن و یاوه میگن پس حدس زدم که خیلیم مهم نباشه.

با غرور گفت

- آره من اینارو در جنگ بدست آوردم. من و دوستام از قلمرو دشمن رد میشدیم و همه ی کسایی که دورم بودن بهشون شلیک شد اما من نایستادم فقط به مسیرم ادامه دادم و موفق شدم. و پسر، عجب درسی بهشون دادم! و من در هیاهوی ژانویه مهم ترین فرد بودم.

درحالیکه انگشتامو روی بازوهاش میکشیدم و بالا و پایین میبردم به آرامی گفتم:

-اوه! تو شجاعی و من مردای شجاعو دوست دارم

درحالیکه بیشتر به طرفش خم میشدم گفتم:

- میدونی دیگه چی دوست دارم؟ دوست دارم برم بیرون و سوار کاری کنم.

میتونستم ببینم که داره مجاب میشه و خیلی شگفت زده شده بودم که چقدر آسون بود برام که رو انگشتم بچرخونمش. در گوشش زمزمه کردم:

-تو باهام میای؟

خیلی طول نکشید که نگهبان قبول کرد که برای سوارکاری باهام بیرون بیاد. اولش وقتی فهمید که من برگه ای امضا شده از جیمز ندارم نگران شد اما ظاهرا طنازی من باعث شد که قوانینو بشکنه. به یکی دیگه از نگهبانا گفت که بجاش پست بده و با هم به اصطبل رفتیم. من دستشو گرفتم وقتی به یاد آوردم که پیرمرد راجب یکی از اسبا چی گفت؛ این از بقیه ی اسبا سریعتر و سرحال تر بود. ضمنا به لاس زدنم با نگهبان ادامه دادم:

- چه مدت هست که اینجا نگهبانی؟

-از وقتی که کاخ تصرف شد

- تو با هرچیزی که جیمز میگه موافقی؟

نگهبان با غرور و افتخار گفت:

- البته. او باهوش و ماهر و زیرکه. او موفق شد که تمام کاخ رو تصرف کنه و به زودی بر تمام کشور حکمرانی خواهد کرد

من با افتخار درحالیکه خودمو بی تجربه و ساده نشون میدادم :

- او خیلی باهوشه. اما او میخواد کشورو تصرف کنه و بر اون حکمرانی کنه؟

نگهبان جواب داد:

-اینکار طرح ریزی شده. جیمز فرماندهی سپاه رو بدست میگیره و هر کسی رو که سر راهش باشه رو نابود میکنه. بعد، وقتی تمام کشور تحت فرمانش دراومد، ما خاندان سلطنتی رو میکشیم و سپس به جنگ با سرزمین داردو میریم

من بریده بریده نفس کشیدم و او به طوری مرموز و غیرعادی نگاهم کرد.

من تظاهر کردم که به نفس نفس افتادنم جنبه ی مثبتی داشته درحالیکه به شدت ترسیده بودم:

-چه تصادفی. اتفاقا دیروز داشتم با خانوادم حرف میزدم و بهشون می گفتم که خاندان سلطنتی کاملا برای حکمرانی بر توکیتو نامناسبه. اونا تا الان تصمیمای احمقانه ی زیاده گرفته اند. من خیلی خوشحالم که جیمز بالاخره میخواد اقدام کنه

نگهبان لبخند زد و از اسبی به طرف اسب دیگری رفت.

پرسیدم:

- اسبه زیبائیه. میتونم باهاش سوارکاری کنم؟

گفت:

-این اسب بی نهایت قدرتمند و پر زوره. من این اسبو برات زین میکنم، هم آرومه و هم خیلی سریع حرکت نمیکنه من تلاش کردم با ملایمت بخندم اما از درون حرص و جوش میخوردم.

چرا این نگهبان در تلاش بود که نقشه ی منو خراب کنه؟ با لحنی محکم و درحالیکه خوشحال بودم که نگهبان به سرعت تسلیم میشه گفتم:

- من از وقتی که یه دختر کوچولو بودم اسب میروندم. من میتونم یه اسب قوی رو کنترل کنم

او گفت:

-هرجور دوست داری.

من دوباره لبخند زدم به طرفش رفتم و گونشو بوسیدم و بهش گفتم:

-تو خیلی دلچسب و عزیزی

دیدم که رنگش به شدت قرمز شد. او اسب مشکی و سپس اسبی که رنگش قهوه ای روشن بود زین کرد. وقتی اسبا زین شدن بهش اجازه دادم که کمکم کنه رو زین بشینم و بعد درهای چوبی بزرگ اصطبل رو باز کرد. من به آرومی اسب رو راندم و اسب افسارو به طرف خودش کشید و شیحه کشید و میخواست بتازه اما من افسارو محکم نگه داشته بودم. من خوشحال بودم که پیش از این متوجه قدرت این اسب شده بودم. نگهبان هم اسبشو بیرون آورد و بعد درهای چوبی رو بست و سپس در یک حرکت سریع به پشت اسبش پرید.

درحالیکه به طرف دروازه کاخ میرفتیم پرسید:

-خوبی؟

من با ملایمت و شیرینی گفتم:

- اوه آره، من کاملا خوبم

من در میان شهر شلوغ میراندیم و من متوجه شدم که همه عصبی و ترسیده تر از همیشه به نظر میرسن به ویژه وقتی دیدند که نگهبان قصر سوار بر اسب درحال گذره. وقتی ما به جنگل رسیدیم من هیجان زده شدم. من باید از اینجا فرار میکردم اما وقتی دیدم که تفنگ نگهبان به یک سمتش آویزون شده عصبی لبمو گاز گرفتم.من باید ضربدری در میان جنگل میروندم تا نگهبان بهم شلیک نکنه. و بعد شروع به خندیدن کردم و با خودم گفتم کلئو نگهبانی که کنار توئه هیچوقت به یک زن شلیک نمیکنه. به علاوه، اون حتی نمیدونه که تو اشتباهی مرتکب شدی و وقتی جیمز بفهمه که اون اجازه داده من برم عصبانی میشه. تو کارتو درست انجام میدی و نقشتو عملی میکنی.

ما چند دقیقه ی دیگه رو در سکوت راندیم و وقتی من در گوشه ی مسیر گل زردی رو دیدم فکری زیرکانه به ذهنم رسید . به نگهبان گفتم:

- اون گل زیبائیه. اشکالی نداره اونو برام بیاری؟

گفت:

-نه، البته که نه

و به سرعت از اسب پایین پرید. درست در لحظه ای که برای کندن گل خم شد، اسبمو ترغیب کردم که بتازه. نگهبان فریاد زد:

-هی

اما میدونستم که فقط چند ثانیه فرصت دارم و بعد نگهبان شانس کمی برای گیر انداختن من داره. من گهگاهی صدای پاهای اسبشو که منو دنبال میکرد می شنیدم اما بعد این صدا از بین رفت. موفق شده بودم، دیگه آزاد بودم. الان تنها چیزی که نیاز داشتم پیداکردن ییردو بود.

من تا وقتی که هوا تاریک شد و اسبم خسته شد راندم. میتونستم تو جنگل بخوابم؟ من دقایقی روی اسبم نشستم و درحالیکه به صدای جنگل گوش میکردم فکر کردم که باید چیکار کنم. حتی صداهای خفیف هم باعث میشد از جا بپرم و من میدونستم که امشب زیاد نمیتونم بخوابم.

به خودم یادآور شدم که تو قبلا در همچین شرایطی خوابیدی. با خودم بحث کردم، ولی من در اون زمان توسط مردی دیوانه تعقیب نمیشدم. من به حماقت خودم خندیدم، چرا من در وسط جنگل با خودم بحث میکردم وقتی به طرز وحشتناکی تنها بودم و در کمال ناامیدی گم شده بودم؟

من هر چند ساعت یکبار بیدار میشدم و با بی قراری میخوابیدم. وقتی آفتاب بالاخره طلوع کرد نفس راحتی کشیدم و سوار اسبم شدم. ظاهرا اسبم هم برای رفتن از جنگل مشتاق بود چون وقتی بهش ضربه زدم به سرعت شروع به تاختن کرد. بعد از حدود دو ساعت راندن، و فکر کردن به اینکه آیا دارم دور خودم میچرخم، دیدم کلبه ای پدیدار شد. سرعت اسبمو کم کردم تا راه بره و به آرامی به کلبه نزدیک شدم. چی میشد اگه آدمای تو کلبه بهم آسیب میرسوندن؟ چطور میتونستم بهشون اعتماد کنم؟ چیکار باید میکردم؟ با اسب دور کلبه چرخیدم و بعد یه نفس عمیق کشیدم. باید ریسک میکردم و امیدوار بودم کسی که تو کلبه هست آدم خوبی باشه و راه ییردو رو بهم نشون بده. از اسب پیاده شدم و به سمت در ورودی رفتم. قبل از اینکه در بزنم در باز شد و یه خانم چاق پیر که کمی قوز کرده بود اونجا ایستاده بود. لبخند رو لبش اضطرابمو از بین برد و من میدونستم که او سرکیفه و حتما به من کمک میکنه.

گفتم:

- صبح بخیر

او لبخند زد:

-صبح بخیر. تو اینجا تنهایی؟

سرشو از در بیرون آورد و به راست، به چپ و بعد به پشت سرم نگاه کرد.

گفتم:

-آره، گم شدم

-اوه عزیزم، بیا تو، بیا تو، تو باید گشنه باشی! تموم شبو بیرون بودی؟

منو به اتاق نشیمن گرم و نرمی برد و بهم گفت بشینم. گفتم:

-تمام شب بیرون بودم. من مزاحم نمیشم ، من فقط اومد مسیرو ازتون بپرسم

او نگرانیمو از بین برد:

-مزاحم نیستی! من خیلی خوشحالم که یکی اومده. اینجا تو جنگل تنهام و به سختی کسی میتونه بهم سر بزنه

-بله، میتونم تصور کنم.

-مقداری شیر و صبحانه ی گرم دوست داری؟ مطمئنم که هنوز چیزی نخوردی

-البته. خیلیم عالی به نظر میرسه

در تمام مدت زمانیکه اونجا بودم دائما در حال خندیدن بودم. چطور ممکن بود که من انقدر خوش شانس باشم؟ بعد از یک ساعت موندن در کلبه پیرزن، بلند شدم.

او به من مسیر هارو یاد داده بود و امیدوار بود که به ییردو برسم.

گفتم:

- من الان واقعا باید برم. نمیدونم چطور ازتون برای همه کارهایی که برام انجام دادین تشکر کنم

زن گفت:

-فقط قول بده که دوباره بهم سر میزنی

من نتوسنتم خودمو کنترل کنم، به طرفش رفتم و بغلش کردم. بعد از در بیرون رفتم و دوباره سوار اسبم شدم.

من بقیه ی روز را راندم و وقتی رودخانه ای رو که در مسیر ییردو بود دیدم از هیجان تقریبا جیغ زدم. من نفهمیدم که چرا جیمز خاندان سلطنتی رو به ییردو فرستاده بود، خیلی به توکیتو نزدیک بود. اما بعد ناگهان فهمیدم که چرا اینکارو کرده؛ ییردو مکان آسونی برای زندانی کردن کسی بود چون هم فرار ازش غیرممکن بود و هم رفتن به اونجا بدون اینکه کسی ببینه غیرممکن بود. من میخواستم گریه کنم، خسته و گرسنه و نا امید بودم و حتی اسبم دیگر انگیزه ای برای ادامه دادن به سفر نداشت.

من دو روز بود که چیزی نخورده بودم و حس کردم بدنم ضعیف شده. اسبم فقط سبزه خورده بود و بابت این موضوع خیلی خوشحال نبود اما سخت گیرانه و با تندی بهش گفتم که اون حداقل چیزی برای خوردن داره. من اکثر روز رو رانده بودم و تموم دست و پام زخم شده بود. سه روز دائما سوارکاری کردن، برای ماهیچه های انسان خوب نبود و ضرر داشت . وقتی شب

ها از اسبم پیاده میشدم به سختی میتونستم راه برم. برای خواب مشکلی نداشتم و فورا خوابم میبرد. انقدر خسته بودم که حتی دقت نکردم که بتونم ییردو رو ببینم تا زمانی که چند هزار متر ازش دور شدم. وقتی فهمیدم پدر و مادرم خیلی بهم نزدیکند انرژیم برگشت. و قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن چون میدونستم ناتان هم تو جزیرست.

اما به مسیرم ادامه دادم و به ییردو رسیدم. در ساحل رودخانه ایستادم و به جزیره خیره شدم. یک نگهبان گشتزن از اونجا رد شد و درباره ی اسمم رو واینکه برای چی اونجام پرسید.بهش گفتم که گرم هست و نیاز دارم که تجدید نیرو کنم. او بدون هیچ سوال دیگری پذیرفت. اما میخواستم چیکار کنم؟ من هیچ برنامه ای نداشتم و به سختی میتونستم یک قایق و پارو تا جزیره اجازه کنم. چند سرباز منو متوقف خواهند کرد و خبرها به سرعت پخش شده که بانوی جوانی تلاش کرده که به جزیره برسه و بعد احتمالا جیمز منو پیدا میکنه. با فکر کردن به این موضوع لرزیدم. به طرف رودخانه رفتم و صورتمو با آب خنک شستم. دستام در نزدیکی صورتم بود که فکری هوشمندانه به ذهنم رسید. سرزمین داردو اونطرف رودخونه بود. اگر میتونستم از رودخانه رد شم بعدش میتونستم سپاه رو مطلع کنم و اونا میتونن مادر و پدرم رو از جزیره خارج کند. سوار اسبم شدم و در طول ساحل رودخانه راندم تا به قایق موتوری کوچکی رسیدم. من اخم کردم وقتی متوجه شدم که پولی ندارم و نمیتونم قایق موتوری رو برای رفتن به اونور رودخونه اجاره کنم. حتی هیچ جواهری هم نداشتم که بتونم به مرد بدم.

تنها راهی که برام مونده بود این بود که با شناکردن از رودخونه رد شم. میدونستم که در یک نقطه رودخونه اونقدر باریک میشه که نصف یکنفرم توش جا نمیشه که برسه به اونجا. به آب سرد و گل آلود خیره شدم و از فکر شناکردن از این طرف رودخانه به آن طرف دلهره داشتم. آب خیلی آرام بنظر نمی رسید و جریان عمقی نسبتا شدیدی وجود داشت. و بدتر از همه، اینکه احتمالا جانورانی وحشی وجود داشتند که دوست دارند خانم جوانی رو برای ناهار داشته باشند. اما باید این افکارو کنار میزدم و نگرانی هامو فراموش میکردم چون حتما باید به اونور رودخونه میرفتم. از اسبم پیاده شدم و به طرف آب رفتم . نشستم و کفشامو درآوردم و کنار درخت گذاشتمشون و میدونستم که احتمالا دیگه هیچوقت نمی بینمشون. یکی از انگشتای پامو تو آب فرو کردم و عضلاتم از سردی آب و اینکه چقدر میتونه سرد باشه منقبض شد. سپس، لباس غیر اعیانیم رو درآوردم و کنجکاو بودم بدونم که اگه من با این لباس های زیرم به فرمانده سپاه نزدیک شم چه فکری راجبم خواهد کرد. باید لباسمو نگه میداشتم. از بالای شونم به اسب نگاه کردم و فهمیدم که اونم باید با من به اون طرف رودخونه بیاد چون من بدون اون ناتوان خواهم بودم.

لباسامو تا حد ممکن کوچیک کردم و بین دو رکاب و روی زین گذاشتم . امیدوارم بودم لباسا همونجا بمونه و نیوفته. سپس، افسار اسبو گرفتم و اسب رو کنترل کردم و به طرف آب بسیار

سرد سرازیر شدیم. اسبم هم به اندازه ی من از اینکار خوشش نمیومد چون به نشانه ی اعتراض و مخالفت شیحه کشید.

از سرما در حالیکه دندونام بهم میخورد بهش گفتم:

-هیسسس

وقتی آب اونقدر عمیق شد که دیگه نمیتونستم راه برم شروع به شنا کردم و فقط فکر کردن به ماهی های بزرگ و کوچک(پیرانا) منو مجبور به ادامه دادن میکرد. یادم اومد که اگه تندتر شنا کنم گرم تر میشم اما خیلی موفق نبودم. من اسبو رها کردم اما در کمال شگفتی اون به طرف ساحل برنگشت بلکه منو تا اون طرف انتهای رودخونه دنبال کرد. درحالیکه از شدت سردی داشتم یخ میزدم و بسیار ترسیده بودم، نمیتونستم کمکی برای این حالم بکنم ولی به وفاداری این حیوان لبخند زدم.

به اونطرف رودخونه رسیدم ازش بیرون اومد وفقط روی ساحل دراز کشیدم. از شدت خستگی نمیتونستم تکون بخورم. اسبم، که احساس کردم از الان به بعد میتونم بگم برای منه، از آب خارج شد، کنار من ایستاد و آب هارو با تکان دادن خودش از بدنش خارج کرد. سپس همونجا ایستاد و به من نگاه کرد. تنها خوبی رد شدن از رودخونه با شناکردن این بود که من واقعا گرم شده بودم اما میدونستم این گرما خیلی دوام نداره و به زودی من دوباره از سرما لرز میکنم. احتمالا بهترین کار ممکن این بود که به مسیرم ادامه بدم و سپاه رو پیدا کنم. سپس

به یاد آوردم اونجا سرزمین داردو ست. اونجا زادگاهم بود. من عمیقا لبخند زدم و به سمت اسبم رفتم تا لباسامو بردارم. لباسامو چلوندم، تنم کردم و خودمو روی زین انداختم. من به آرامی میروندم چون هم خودم و هم اسبم خسته بودیم و من نیاز به زمان داشتم تا فکر کنم چجوری باید سپاهو پیدا کنم.

هوا تاریک شده بود و وقتی صدای تاختن اسبی رو از دور شنیدم که به سمت من میومد، از اسبم پیاده شدم. من خیلی بی صدا نشستم، و کنجکاو بودم بدونم که چه کسی سوار بر اسب بود و آیا من در خطر بودم؟ وقتی سایه ای رو که پشت اسب افتاده بود دیدم، نفسم بند اومد و صبر کردم تا نزدیک بشه. وقتی نزدیک شد آهسته به سمت من اومد و جلوم ایستاد و پرسید:

-تو در منطقه ی ممنوعه هستی، اینجا چیکار میکنی

جواب دادم:

-فقط از رودخونه رد شدم

با صدایی شگفت زده گفت:

-یه زن؟

ظاهرا اون فکر کرده بود من یه مردم و من اونو مقصر نمیدونستم چون ماه امشب خیلی نمی درخشید.

-خیلی متاسفم مادام، اما من باید شما رو نزد فرماندم ببرم.

درحالیکه نمیتونستم هیجان صدامو پنهان کنم پرسیدم:

- شما عضوی از سپاهید؟

و او جواب داد:

- بله مادام

من نیشم تا بناگوشم باز شد ولی بعد خودمو مجبور کردم که جدی بمونم. گفتم:

- منم دوست دارم با فرمانده ی شما صحبت کنم

مرد گفت:

-منو دنبال کن

و من با خوشحالی دنبالش کردم. من امیدوارم بودم که این مرد واقعا عضوی از سپاه باشه و این فقط ترفند و حیله ای برای اینکه دنبالش کنم نباشه.

ما قشنگ پانزده دقیقه راندیم تا اینکه نوری رو دیدم که بین درخت ها روشن بود

سرباز از بالای شونه هاش گفت:

-این اردوگاه ماست.

وقتی نزدیک تر اومدم فهمیدم که اون نور درواقع آتشی است که در اردوگاه روشن کرده بودند و دور آن جمع شده بودند و من صدای سخن گفتن مردهارو می شنیدم. سرباز به سمت روشنایی راند و منم به دنبالش رفتم. مردهایی که دور آتش نشسته بودند به بالا نگاه کردند و

فورا متوجه شدند که زنی در اردوگاه آن هاست، خیلی از اونها کاملا مست بودن و بعضی از گفته هاشون خیلی مودبانه و آقامنشانه نبود. اگر فقط میدونستن که من کی هستم. سرباز که منو تا اردوگاه همراهی کرده بود از اسب پیاده شد و میخواست به طرف اسب من بیاد تا کمکم کنه پیاده بشم ولی من حتی قبل از اینکه به اسبم نزدیک بشه پیاده شده بودم. بی صدا دنبالش کردم، و تلاش میکردم که از تماس چشمی با مردانی که دور آتش نشسته بودند خودداری کنم و خالصانه امیدوار بودم که فرمانده امشب مست نکرده باشه. مطمئن نبودم در این صورت باید چیکار کنم.

سرباز گفت:

-فرمانده، زنی اینجاست که در جنگل در حال اسب سواری بوده.

ما بیرون از چادر ایستاده بودیم و من سایه ی مردی رو دیدم که به طرف ورودی چادر می آمد. او سپس پرده ی پوشاننده ی درو بالا زد و به من نگاه کرد.

گفت:

-بزار بیاد داخل

در چادر رو باز کرد. من پشت سر او رفتم و وارد چادری شدم که در گوشه اش چند پتو روی هم قرار گرفته بود و به حالت تخت در اومده بود و در وسط چادر چراغی نفتی قرار گرفته بود و نقشه ای بزرگ در کنار آن وجود داشت. وقتی نور چراغ نفتی صورت فرمانده رو روشن کرد

متوجه شدم که این مرد رو قبلا دیده بودم. او یکبار در مجلس رقصی در قصر شرکت کرده بود و با من به طور جسارت آمیزی لاس زده بود. تنها دلیلی که من هنوز اونو به یاد میاوردم این بود که اون مردی رو بر سر رقص با من تهدید به زد و خورد کرده بود. من لبخند کم رنگی زدم و کنجکاو بودم بدونم که منو شناخته یا نه. احتمالا نه. موهام باز بود و با حواس پرتی دسته از موهامو بین انگشتام گرفتم و باهاش شروع به بازی کردم. وقتی به موهام نگاه کردم دیدم که ترکیبی از رنگ طلایی و مشکیه، و آب رودخونه همه ی رنگ مشکی موهامو نشسته. پشت لباسم هم احتمالا رگه هایی از رنگ مشکی وجود داشت.

من فرمانده رو مورد خطاب قرار دادم:

- قربان من پرنسس کلئوپاترا هستم و به کمکتون نیاز دارم

فرمانده به من نگاه کرد و چشماشو باریک کرد و پرسید

-واقعا از من انتظار داری که باورم کنم تو یه پرنسسی؟ نه. پرنسس توسط حکمران جدید توکیتو به زندان انداخته شده

گفتم:

-اشتباه میکنی والدیم در زندان هستن اما من موفق شدم فرار کنم. من میدونم اونا کجا هستند و من به سپاه سرزمین داردو نیاز دارم تا اونارو آزاد کنم. خاندان سلطنتی توکیتو با اونا هستن و باید آزاد بشن و سلطنت و تاج سلطنتی رو پس بگیرن

فرمانده شروع به خندیدن کرد و من به شدت خشمگین شدم

با خشم و دندان های بهم فشرده گفتم:

-نیشتو ببند و هرکاری میگم انجام بده واگرنه پشیمون میشی

خندشو قطع کردو به با حالتی مات و متحیر به من نگاه کرد. اون تقریبا سی سال داشت و من متوجه نمیشدم چطور چنین مرد جوانی چنین حافظه ی کوتاه مدتی داره که به این زودی قیافه منو فراموش کرده بود.

با تشر گفتم:

-ببین! با دقت به من نگاه کن و بعد خواهی دید که من واقعا پرنسس کلئوپاترا هستم.

مرد به طرف من اومد و صورت منو به طرف نور گرفت. به سمت چپ صورتم و سپس به سمت راست آن نگاه ورد و وقتی منو شناخت فهمیدم.

با لکنت گفت:

- سرورم

من چشمامو تو حدقه چرخوندم:

- چه عجب بالاخره شناختی

- والدینم در ییردو هستند و توسط چندین مرد که تحت فرمان حاکم جدید هستند محافظت میشن. اونا باید هرچه سریعتر آزاد بشن

قایق نزدیک و نزدیک تر میشد و من هر لحظه بیشتر هیجان زده میشم، وقتی اونا به ساحل نزدیک شدند من نتونستم دیگه خودمو کنترل کنم و از سرازیری به طرف قایق دویدم، با شور و حرارت قبل از اینکه حتی اونقدر نزدیک بشن که صدامو بشنون داد زدم:

- مادر، پدر

دوست داشتم تو آب بپرم و به طرفشون شنا کنم اما خاطره ی آب بسیار سرد مانع شد که اونکارو بکنم.

چرا مردها انقدر آرام رکاب میزدند؟ بالاخره، بعد از مدتی که به اندازه ی یک عمر گذشت، قایق به ساحل نزدیک شد.

مادرم از قایق روی گل و لای ها پرید و به اینکه پایین لباسش و کفشاش کاملا کثیف شده بود اهمیت نداد. او به طرف من دوید، من رو در آغوش کشید و برای چند دقیقه همونطور من رو در آغوش گرفته بود و نمیزاشت برم.

- اوه، عزیزم، من خیلی خوشحالم که آسیب ندیدی. من خیلی ترسیده بودم! من نمیخواستم تورو توی اون کاخ رها کنم اما سر وقت هم نمیتونستم بهت اطلاع بدم.خیلی متاسفم

من به او اطمینان خاطر دادم:

- مشکلی نیست مادر. این تقصیر تو نیست و من در چند ماه گذشته چیزهای زیادی آموختم

سپس، پدرم به طرف من اومد و من رو در آغوش گرفت و گفت:

- خیلی بهت افتخار میکنم من میدونم که تو باعث شدی ما از اون جزیره آزاد بشیم

مادر ناتان منو بغل کرد و پدرش باهام دست داد و بعد من مقابل ناتان ایستادم. من باید به خودم یادآوری میکردم که باید نفس بکشم و فقط دیدن او باعث میشد که قلبم تندتر بزنه. او دستشو به طرفم دراز کرد و منتظر موند باهاش دست بدم. من دست ندادم.

ازش پرسیدم:

- دست دادن؟ من تورو از جزیره نجات دادم و این تنها چیزیه که نصیب من میشه؟

ناتان لبخند زد و منو بغل کرد.

درحالیکه منم بغلش میکردم گفتم:

- بهتر شد

وقتی از آغوشش بیرون اومدم و با هم چشم تو چشم شدیم فهمیدم هیچوقت نخواسته بودم کسیو به شدتی که اون لحظه دوست داشتم ناتانو ببوسم، ببوسم. اما این غیرممکن بود، والدینمون درست چند متر اون طرف تر ایستاده بودند و اگر میبوسیدمش خیلی شرم آور بود. به علاوه، ممکن بود اون اصلا علاقه ای به من نداشته باشه و بوسیدنش یه اشتباه بزرگ باشه.

مادرم گفت:

- کلئو، بگو وقتی ما تو اون جزیره ی ترسناک گیر افتاده بودیم چه اتفاقی رخ داد

-بیاید اول به کالسکه برین و بعد من در راه کاخ درباره ی تمام چیزهایی که در کاخ رخ داد میگم

همه فکر کردند که این ایده ی خوبیه پس ما به سمت کالسکه بزرگ حرکت کردیم و ازش بالا رفتیم

در راه کاخ من به والدینمون و ناتان تمام اتفاقاتب که در کاخ در غیاب اونا رخ داده بود رو تعریف کردم.

گفتم که من در کاخ خدمتکار بودم و اینکه فرار کردم و موفق شدم که از کاخ خارج بشم.

ناتان ناگهان گفت:

-صبر کن گفتی اسم اون مرد چی بود؟جیمز؟

درحالی که از مهم بودن این مسئله تعجب کردم گفتم:

-اره

ناتان نالید:

-وای نه

پدر ناتان گفت:

-چه مشکلی پیش اومده؟

-جیمز همون ادمیه که پدرش رو به حبس ابد در زندان محکوم کردی.جیمز پیش من اومد و بهم گفت تا پدرش رو آزاد کنم اما من قبول نکردم و اون تهدید کرد که یه روز کاخ رو تصرف میکنه و کرد.

من با ناباوری به ناتان خیره شده بودم.

مادر ناتان گفت:

-خب نکته ی مثبتی که راجع به این آدم میتونیم بگیم اینه که اون قطعا انسان مصمم و با اراده ایه.

و من به این سادگی و بی آلایشیش خندیدم.

مادرم هم به نشانه ی موافقت گفت:

-اون واقعا مصمم و بااراده ست.

-ولی کلئو تو چطوری از قصر خارج شدی؟من فکر کردم که تو گفتی جیمز نمیزاشته از قصر خارج شی

گفتم:

-درسته نمیزاشت

و نمیدونستم که آیا باید به اونا بگم که واقعا چجوری از قصر خارج شدم یا نا.این کاملا خجالت آوربود.

من اعتراف کردم:

-با نگهبان لاس زدم و عشوه گری کردم.

من دیدم که چشمای ناتان باریک شد و باعث شد دلهره بگیرم.ناتان حسود بود یا فقط محافظ کار؟

در ادامه ی مسیر ما در حال رد و بدل کردن تجربه هامون بودیم و خیلی طول نکشید که به قصر رسیدیم.ما به طرف دروازه ی فلزی بزرگ رفتیم و من به بیرون خیره شدم و در خلسه فرو رفتم.همه چیز به طوری ناباورانه زیبا بود،بوته ها به شکل های مختلف کوتاه شده بود،باغچه های قشنگی وجود داشت و کاخ بسیار زیبا شده بود.وقتی به کاخ نگاه کردمولبخند زدم و متوجه شدم که به زودی میتونم به حمامی گرم برم.اما در ابتدا باید کارای دیگه ای رو انجام میدادم،باید اسب جدیدم که اسمشو لیبرتی به معنای آزادی گذاشتم می آوردم ،اونو به اصطبل میبردم و مطمئن میشدم که غذای کافی برای خوردن و جای کافی برای موندن داشته باشه.اگه بخاطر اون اسب زیبا نبود من هرگز به خونه نمی رسیدم.

من از کالسکه خارج شدم و به والدینم گفتم که برمیگردم.لیبرتی به پشت کالسکه بسته شده بود.من بازش کردم و پوزشو در آغوش گرفتم و بوسیدم.او به آرامی شیحه کشید.

بهش گفتم:

-لیبرتی اینجا خونه جدیدته امیدوارم اینجا خوشحال باشی.

صدای ناتان رو پشت سرم شنیدم:

-مطمئنم که خواهد بود به خصوص زمانی که تو صاحبشی.

به طرفش چرخیدم و لبخند زدم.

بهش گفتم:

-متشکرم دوست داری با من به اصطبل بیای؟من میخوام مطمئن شم که با بیشترین مراقبت نگهداری و باهاش برخورد میشه.

ناتان به فکر فرو رفت

-لیبرتی به معنای آزادیه.از این اسم خوشم میاد

درحالیکه به طرف اصطبل میرفتیم به ناتان گفتم:

-اگه به خاطر این اسب نبود من به سپاه نمی رسیدم.

وقتی ما به یکی از خدمتکارها رسیدیم اسب رو از من گرفت و من بهش گفتم که به لیبرتی خیلی توجه کنه و به خوبی ازش مراقبت کنه. او قول داد و من قبل از اینکه اونجا رو ترک کنم پوزشو بوسیدم.

راه برگشت به کاخ ساکت و خلوت بود، با دو ردیف درخت در دو طرف. من و ناتان در سکوت قدم زدیم تا اینکه ناگهان ناتان منو متوقف کرد و گفت:

- کلئوپاترا من فک میکنم هنوز به درستی بخاطر نجات دادنم از جزیره تشکر نکردم.

من به طرفش چرخیدم.گفتم:

- مشکلی نیست من فقط خوشحالم که همه حالشون خوبه. به علاوه، تو قبلا زندگی من نجات دادی و الان من زندگی تورو نجات دادم.

ناتان لبخند دندان نمایی زد و یک قدم به سمت من اومد. انگشتشو روی گونم حرکت داد و من آب دهنمو قورت دادم. او سپس به طرف من خم شد و با ملایمت لباشو رو لبام گذاشت.من چشمامو برای چند لحظه باز نگه داشتم تا مطمئن شم که این واقعا داره اتفاق میوفته و بعد چشمامو بستم و خودمو تسلیم بوسه هاش کردم.

دستامو دور گردنش حرکت دادم و اون یکی از دستاش رو گونم گذاشت و اون یکی دستشو دور کمرم گذاشت و منو به خودش نزدیک و نزدیک تر کرد. در اون لحظه نفسم کم کم داشت تموم میشد و من ترجیح میدادم که از تنگی نفس خفه شم تا اینکه مانع شم که منو ببوسه.

وقتی ما از هم فاصله گرفتیم دوتامون برای دریافت هوا به نفس نفس افتادیم.

ناتان وقتی نفسش جا اومد گفت :

-این تشکر بهتری از تو بود.

من اونقدر مبهوت و خوشحال بودم که نمیتونستم حرف بزنم و جواب بدم .

ناتان با مهربانی گفت:

-کلئو من عاشقت شدم و میخوام بدونم که آیا توهم همچین احساسی داری؟

من لبخند زدم و به چشم های قهوه ای تیرش نگاه کردم.

- تو تنها چیزی هستی که من وقتی تو جنگل میخوابیدم یا تخت هارو مرتب میکردم و یا هرکاری رو به عنوان خدمتکار انجام میدادم بهش فکر میکردم، من بارها خودمو می آزردم چون فقط نمیتونستم ذهنمو از تو دور کنم.

لب زیریمو گاز گرفتم و سپس گفتم:

-من فکر میکنم که منم عاشقت شدم

قبل از اینکه بفهمم لبهاش، لبهامو اسیر کرد و میدونستم که هیچوقت از جواب دادن به این حرکت دست نخواهم کشیدم.

درحالیکه ناتان دستاشو دورم حلقه کرده بود به طرف کاخ می رفتیم. سرمو رو شونه هاش گذاشتم و اون روی سرمو بوسید و موهامو بو کرد، بهش نگاه کردم و با کمی خجالت گفتم:

- متاسفم. اما موهام در این لحظه احتمالا بوی خیلی خوبی نمیدن.

او درحالیکه لبخند میزد گفت:

-برعکس، من متعجب بودم که چطور موهات میتونه بعد از این قضایا انقدر بوی خوبی داشته باشه.

من لبخند زدم و دستمو دور کمرش گذاشتم.

ناتان ناگهان پرسید:

-فردا غروب بامن شام میخوری؟

-خیلی دوست دارم که اینکارو بکنم.

دوماه بعد

مادر و پدرم جشن رقصی در غروب ترتیب داده بودند و من بیشتر وقتمو جلوی آینه بیش از حد معمول گذرونده بودم چون میدونستم ناتان هم میاد. وقتی بالاخره از ظاهرم راضی شدم از پله ها پایین رفتم و بین جمعیت شلوغی که در اتاق بود خزیدم. از والدینم خواسته بودم برای من ورود تشریفاتی ترتیب ندن چون دوست نداشتم اونشب تمام توجه هارو جلب کنم. داخل اتاق راه رفتم و در کمتر از چند لحظه دستی رو دور کمرم حس کردم . از پهلو به من نگاه کرد و با لبخند دندان نمایی گفت:

-حالا که برق لب زدی هنوز میتونم ببوسمت؟

لبخند زدم:

-البته، هیچوقت تاحالا با برق لب بوسم نکرده بودی

او خندید و منو بوسید. عاشق این حقیقت بودم که اهمیت نمیدادیم که دیگران راجبمون چه فکری میکنن.

من بدون ناراحتی گفتم:

- میدونی، ما نباید اینکارو بکنیم، چی میشه اگه وقتی بهم زدیم باهم اعلام جنگ کنیم؟

او پیشنهاد داد:

-خب، پس بیا بهم نزنیم.

بنظرم واقعا فکر بی نظیری بود و دست یافتنی. برای اون لحظه.

ناتان درحالیکه مشتاقانه به من نگاه میکرد گفت:

-میدونی الان واقعا دوست دارم چیکار کنم؟ دوست دارم برم بیرون و سوارکاری کنم. ما بعد از اون بار اول دیگه باهم سوارکاری نکرده ایم,

من به لباسام نگاه کردم و بعد به این نتیجه رسیدم که امروز اسب سواری کنم بطوری که دوتا پامو در یک سوی زین قرار بدم. گفتم:

- البته. اما تعجب نکن اگه از در حین این مدل اسب سواری بیوفتم. و قطعا هم در مسابقه برنده نمیشم

خندید. من عاشق خنده هاش بودم، و میتونستم تموم روز به صدای خنده هاش گوش بدم. هر زمان که بهش نگاه میکردم نمیتونستم باور کنم که در ابتدا دوستش نداشتم و ازش خوشم نمیومد، که نمیتونستم بهش اعتماد کنم. او کاملا بی نظیر بود هم از لحاظ ذهنی هم از لحاظ ظاهری. با خودم فکر کردم من واقعا باید دست از به ناحق و غلط قضاوت کردن مردم قبل از

اینکه باهاشون برخورد کنم بردارم. درحالیکه از تالار قصر خارج شده بودیم و به طرف اصطبل میرفتیم ناتان پرسید:

-داری به چی فکر میکنی؟

با کمی خجالت گفتم:

-فقط متعجب بودم که چطور ممکن بود که بار اولی که تو رو دیدم دوستت نداشته باشم و به خودم یادآور شدم که نباید انسان هارو به ناحق قضاوت کنم

-در عوض من فکر میکردم که تو درس مهمی در زندگی هستی

اون داشت سر به سرم میزاشت. به شوخی با مشت زدمش و متفکرانه گفتم :

-این تنها چیزی نیست که تو به من یاد دادی

کنجکاو ازم پرسید:

- دیگه چه چیزایی بهت یاد دادم؟

جواب دادم:

-اووم... تو بهم یاد دادی که پرنس دوروالد در اصل یه دختر باز متکبر نیست، و یادم دادی که داشتن دوست پسر چه شکلیه

او با ناباوری پرسید:

- من هنوز نمیتونم باورم کنم که تو هیچوقت دوست پسر نداشتی.

-خودت چطور؟ هزاران دختر وجود داره که فورا دوست دخترت میشن. آخرین چیزی که من از تو انتظار داشتم این بود که تو هیچوقت دوست دختر نداشتی

منو به طرف خودش برگردوند و به چشمام عمیقا نگاه کرد. ما در داخل خانه ای کوچک که درست وسط حیاط ساخته شده بودیم ایستاده بودیم. گویا بوی گل رز در فضا پیچیده بود و بر رمانتیک بودن فضا اضافه میکرد. او به آهستگی گفت:

-من منتظر شخص مناسب بودم

و دستشو روی گونم حرکت داد و گفت:

-عاشقتم

یکی از گل های رز رو کند و به من داد. گل، قرمز بود و یک قطره آب از بارونی که چند دقیقه پیش باریده بود روش بود. اون گل، بی نظیر بود.

نمی تونستم باور کنم که اون این حرفو به من زد و من اونقدر تحت تاثیر قرار گرفته بودم که نمیتونستم چیزی بگم. اون با انتظار به من نگاه کرد و منتظر بود که منم تکرار کنم. بالاخره موفق شدم زمزمه کنم:

-منم عاشقتم

ما به طرف همدیگه متمایل شدیم و همدیگرو طولانی و پر اشتیاق بوسیدیم. اما من حس کردم مشکلی وجود داره و چیزی اونو اذیت میکنه. من فاصله گرفتم.

پرسید:

-چیشده؟

گفتم:

- نمیدونم. تو ظاهرا عصبی هستی

او سعی کرد خودشو عادی نشون بده:

- من فقط به یک دختر گفتم عاشقشم و مردم وقتی اینکارو انجام میدن عصبی میشن.

اما من میتونستم ببینم که مشکلی وجود داره.

-ناتان...

او فهمید که من از این موضوع نمیگذرم و اونو اونقدر خوب میشناسم که بدونم مشکلی وجود داره.

او گفت:

-تا وقتی که به قلعه برسیم صبر کن

و دستمو گرفت و ما مسیرمونو به طرف اصطبل ادامه دادیم. من بیش از حد کنجکاو بودم ولی میدونستم که دیگه چیزی بهم نمیگه پس تصمیم گرفتم صبورانه منتظر بودم.

اسب ها به سرعت حرکت میکردند و من یک طرفه نشسته بودم. من نیاز داشتم این نوع از اسب سواری رو برای مهمانی های رسمی و تشریفاتی یاد بگیرم اما من به ندرت اینکارو وقتی

برای اسب سواری تفریحی به بیرون میرفتم انجام میدادم و ازش لذت نمیبرد. اما اینکار با لباسی که من پوشیده بودم کمی سخت بود. در ابتدا آرام حرکت میکردیم اما بعد رفته رفته سرعتمون تند تر شد.

ناتان با چشمکی گفت:

-میخوای مسابقه بدی؟

این حرف منو خیلی یاد روز اولی که دیده بودمش انداخت و من وقتی متوجه شدم که از اون زمان چقدر همه چیز تغییر کرده خندیدم. فریاد زدم:

-اگه بیوفتم تقصیر توعه

اما اسبامون پیش از این با سرعت هرچه تمام تر می تاختند. در حالیکه از نفس افتاده بودیم به قلعه رسیدیم. ناتان درحالیکه از اسب پیاده میشد خندید و گفت:

- تو حتی با این مدل اسب سواری هم حرفه ای هستی

و به طرف من اومد تا کمکم کنه پیاده شم. دستاش دور کمرم قرار داده بود و وقتی پیاده شدم هم دستاشو برنداشت. در عوض، به طرفم خم شد و یکبار دیگه منو بوسید. من دستمو دور گردنش گذاشتن و اون دستاشو دور کمرم گذاشتم و منو بلند کرد. وقتی منو چرخوند زدم زیر خنده و بلند خندیدم.

درحالیکه دستاش دور کمرم بود در بالاترین نقطه قلعه ایستاده بودیم و به زیبایی هایی که در جلویمان قرار داشت خیره شده بودیم. در مقابلمون کوه ها و پشت کوه ها دریا وجود داشت. بالای سرمون هزاران ستاره ی چشمک زن بود و ماه تقریبا کامل بود. هیچ روشنایی نبود ولی ما نیازی بهش نداشتیم. من سرمو روی شونه ی ناتان گذاشته بودم. ناگهان یادم اومد که قرار بود وقتی یه قلعه رسیدم چیزی به من بگه، سرمو بلند کردم تا نگاش کنم. او فهمید که چی میخوام ازش بپرسم و منو آزاد کرد. از جیبش چیزی درآورد و روی یه زانویش خم شد. من وقتی فهمیدم میخواد چیکار کنه مات و مبهوت شدم.او درحالیکه حلقه رو به سمت من میگرفت گفت:

- کلئوپاترا، من عاشقتم و میخوام همیشه عاشقت بمونم. با من ازدواج میکنی؟

برای لحظاتی نمیتونستم صحبت کنم. ناتان دیوانه شده بود؟ اون به من پیشنهاد داده بود ولی من فقط ۱۶ سالم بود! او بلند شد، آهسته حلقه رو به جیبش برگردوند و دستامو گرفت.

-تو احتمالا فکر میکنی من دیوونه شدم اما من میتونم توضیح بدم. این یه داستان طولانی و پیچیده است ولی در آخر من باید بین ازدواج فوری و از دست دادن سلطنت توکیتو یکیشو انتخاب کنم. و از اونجایی که دختر دیگه ای وجود نداره من ترجیح میدم بقیه عمرمو با تو بگذرونم و تصمیم گرفتم ازت بخوام باهام ازدواج کن

من به زحمت نفس کشیدم و قبل از اینکه مجبور شم چیزی بگم لحظاتی بهش خیره شدم.

- میتونم وقتی داشته باشم تا راجبش فکر کنم؟

جواب داد:

- البته، فرصت داری هرچقدر که میخوای فکر کنی تا وقتی که بیشتر از پنج روز طول نکشه

من میخوام زودتر جوابتو بدونم

پرسیدم:

-کی راجب این موضوع میدونه؟

-والدینت میدونن ولی گفتن که این موضوع بستگی به تصمیم تو داره. با این وجود، این تو

هستی که قراره بقیه عمرت رو کنار من بگذرونی.

او لبخند دندون نمایی زد و سعی کرد از تنش فضا کم کنه. من فقط بهش خیره شدم. او

دستاشو دور من پیچید و ناگهان خندید

-تو ساکت شدی،که خیلی کم این اتفاق میوفته

کنایه دار و درحالیکه هنوز کمی شوکه بودم گفتم:

- چه انتظاری داری؟من فکر کردم چند سال دیگه فرصت دارم تا تصمیم بگیرم با کی ازدواج

کنم

او فورا گفت:

-کلئو، چیز دیگه ای اذیتت میکنه. بهم بگو

زمزمه کردم:

-ناتان، من الان تورو تو دنیا بیشتر از هرچیز دیگه ای دوست دارم. ولی من فقط ۱۵ سال دارم، چی اتفاقی رخ میده اگه من چند سال بیشتر نتونم عاشقت باشم، چی میشه اگه عاشق شخص دیگه ای بشم؟

- من این ریسکو میکنم

او من را طولانی بوسید و اگه امشب فقط قلبم تصمیم گیرنده بود من موافقت میکردم بی درنگ با او ازدواج کنم. نفس عمیقی کشیدم.

اعلام کردم:

- من میخوام چند روزی رو برای فکر کردن به این مسائل به ییردو برم. وقتی برگردم میزارم از تصمیمم مطلع بشی

ناتان گفت:

- نه تنها زیبایی، بلکه عاقل هم هستی

وقتی به خدمتکارها گفتم وسایلم رو جمع کنند مادرم درحالیکه موافق نبود به من نگاه کرد و گفت:

-مطمعنی میخوای تنها بری؟

درحالیکه شالی رو به خدمتکار دادم تا برایم بگذارد گفتم:

-بله مادر ، مطمئنم. من به زمان نیاز دارم تا فکر کنم. این تصمیم روی بقیه ی زندگیم تاثیر میزاره

- اما تنهایی رفتن خطرناکه، چه اتفاقی رخ میده اگه دوباره مریض شی؟

-من از دفعه ی قبل که در جزیره گیر افتادم چیز های زیادی یاد گرفته ام. به علاوه، من فقط برای چند روز میرم، این زمان اونقدر زیاد نیست که مریض بشم

- اما...

مادرم دیگه چیزی برای بحث نداشت.

من خندیدم، به طرفش رفتم و دستامو دورش حلقه کردم:

-مادر، مشکلی پیش نمیاد و اگه مشکلی پیش اومد من به طرف ساحل پارو میزنم و برمیگردم. خیلی دور نیست من فقط نیاز دارم که این کارو انجام بدم

مادرم به نشانه ی تایید سرتکون داد، حتی با اینکه میتونستم ببینم هنوز بخاطر تصمیمم خیلی خوشحال نیست.

ما نمیتونیم فقط با جرمی مبارزه کنیم؟

من متعجب بودم. فقط بخاطر اینکه پسرعموی ناتان بود به این معنی نبود که حق داره پادشاه بشه. به خودم یادآوری کردم، که این حقو داره. این قانونه. اگه پرنس سلطنتی بیشتر از ۳ماه خارج از کشور بوده باشد، باید تا قبل از ۱۸سالگی ازدواج کنه واگرنه سلطنت رو از دست

میده. این احمقانه ترین قانونی بود که شنیده بودم. اما این قانون تغییر نکرده بود و از این رو ناتان باید باهاش موافقت میکرد. اما من میتونستم باهاش ازدواج کنم؟ من پونزده سالمه. چی میشد اگه همه چیز تغییر میکرد و بعد از چند سال دیگه عاشقش نبودم؟ چه دلیلی موجب میشد که عشقم از بین بره؟ چه چیزی در او بود که دوست داشتنی نبود؟ او واقعا بی نظیر بود. شایدم هم بیش ازحد بی نظیر بود.یه پسر نمیتونه خیلی بی نظیر باشه! و چرا دارم به دلایل دوست نداشتن ناتان فکر میکنم؟ و آیا واقعا میخوام که سلطنت رو از دست بده؟ کلئو مسئله تویی نه اون. فقط به خاطر اینکه دوست نداری سلطنتو از دست بده باهاش ازدواج نکن! باهاش ازدواج کن چون واقعا میخوایش. ولی آیا واقعا میخوامش؟

من پنج دقیقه ی بعدی به این سوال فکر کردم و سبک سنگینش کردم اما در تمام اون مدت جواب رو میدونستم;

من واقعا میخواستم باهاش ازدواج کنم. احتمالا بهترین ایده این بود که از خدا به عنوان کسی که آینده رو میدونه و گویا بهترین شخص برای تصمیم گیری است بپرسم که آیا با من موافقه و اینکه با ناتان ازدواج کنم یا نه؟ من لحظاتی رو به دعا گذروندم و احساس مثبتی رو جذب کردم، احساسی که فهمیدم میتونم اعتماد کنم. من خداروشکر کردم که شانس اینو دارم که با مردی که عاشقشم ازدواج کنم و بعد با خودم فکر کردم خب، الان که جوابو میدونم باید برای سه روز آینده در این جزیره چیکار کنم؟

ناتان به تنهایی اومد که منو با خودش ببره.به سختی تونستم جلوی خودمو بگیرم که اعلام نکنم چه تصمیمی گرفتم اما نمیخواستم خیلی هم هیجان زده به نظر برسم.با قیافه ای پر ابهت و جدی باهاش ملاقات کردم.وقتی من رو دید میتونست حدس بزنه تصمیمم چیه و من میتونستم تموم احساساتی که از غم و ناامیدی از پرسیدن بهش دست داده بود ببینم.اما با وجود اینکه فکر میکرد میدونه چی میخوام بگم،در هر صورت ازم پرسید:

-کلئو تصمیمتو گرفتی؟با من ازدواج میکنی؟

به من نگاه کرد و من به خاطر کاری که کرده بودم شرمنده شدم.چند دقیقه صبر کردم و بعد لبخند شیطنت آمیزی فریبکارانه تمام صورتم رو پوشوند.من تصمیمم رو فاش کردم:

-بله.

من همیشه حالت صورتش توی اون لحظه رو بیاد میارم.حالتی بود بین شگفت زدگی،خوشحالی و عشق.من به طرفش دویدم و اون منو بلند کرد.دوتامون می خندیدیم و من بوسیدمش.ناگهان گفتم:

-یه شرط داره.

منو زمین گذاشت و گفت:

-هر چی باشه

-ماه عسلمون رو اینجا در ییردو بگذرونیم.

کنجکاو بودم بدونم درباره ی این ایده چه فکری میکنه.با چشمکی رمزآلود گفت:

-قبوله

با صدایی تهدید کننده گفتم:

-ناتان بهم بگو

-نچ

برای عوض کردن موضوع حلقه ای رو از جیبش درآورد.این اولین بار بود که حلقه رو در روشنایی میدیدم و از زیباییش به زحمت نفس کشیدم.به آرومی خندیدم و حلقه رو توی دستم کردم.نمیتونستم از خیره شدن بهش دست بردارم.زمزمه کردم:

-زیباست

یاددآور شد:

-اینو قبلا دیده بودی

-اره ولی نه در روشنایی

بهش نگاه کردم و دستامو دورش پیچیدم

-میدونی حس میکنم هیچوقت از این تصمیم پشیمون نمیشم.

سر به سرم گذاشت:

-فقط به خاطر حلقه؟هیچوقت فکر نمیکردم خریدنت انقدر آسون باشه.

خندیدم

ناگهان پرسیدم:

-عروسیمون کی هست؟

درحالی که لباشو رو گونم حرکت میداد گفت:

-در اولین فرصت ممکن

اونو با خودم به طرف قایق کشوندم

-بزن بریم به دنیا بگیم

-کلئو ما باید انقدر زود بریم؟

قطعا نمیخواست بریم درحالیکه تظاهر میکردم جدیم تشر زدم:

-میدونی چقدر زمان لازمه تا کارای قبل عروسی رو انجام بدیم؟به خصوص در عروسی های خاندان سلطنتی؟

تسلیم شد و گفت:

-خیلی خب باشه

و ما راه افتادیم،خب،من اونقدر هیجان زده و مضطرب بودم که نمیتونستم عادی راه برم،پس به طرف قایق جست و خیز کردم.روبروش نشستم و نمیتونستم باور کنم که چقدر خوشحالم.

ناتان به لحظات اولی که به جزیره رسیده بود اشاره کرد و گفت:

-میدونی برای یه لحظه فکر کردم میخوای بگی نه

با بدجنسی لبخند زدم

-میدونم قصدم همین بود

-تووووووو

ناتان به سمت من پرید و قایق به طرز خطرناکی تکون خورد.منو محکم کف قایق نکه داشت.آروم اونو به چالش کشیدم تا منو ببوسه.به آرومی درحالی که میخواست نشون بده که جرعتش رو داره و از من نمیترسه به طرفم خم شد

درست قبل از اینکه لباش با لبام برخورد کنه سریع حرکتی کردم و از چنگش بیرون اومدم.به آرومی به سمت جلوی قایق رفتم و روی جلوترین نقطه درحالی که برای حفظ خودم دستامو از هم باز کرده بودم ایستادم.

بدون حتی نشانه ای از نگرانی گفت:

-می افتی

به عقب نگاه کردم ر یکی از ابروهامو بالا دادم و گفتم:

-تعادلم اونقدرا هم بد نیس

-اوه جدی؟

لبخندی شیطنت آمیز روی لبش ظاهر شد و شروع کرد به تکون دادن قایق

فریاد زدم:

-ناتان!

درست قبل از این که تعادلمو از دست بدم به سرعت به طرفم حرکت کرد و درحالی که دستاشو دورم پیچیده بود با هم به آب افتادیم.می خندیدیم و نفس نفس می زدیم،بلند شدم خیلی عمیق نبود و دوتامون تونستیم بایستیم.من خندیدم:

-تو واقعا ترسناکی!

درحالی که دستمو گرفت و بوسید گفت:

-ممنونم

برای چند ثانیه بهش نگاه کردم و متوجه شدم که چقدر خوشحالم که میتونم بقیه ی عمرم رو کنارش بگذرونم.

کف قایق کنار هم دراز کشیده بودیم .اون لباسش رو درآورده بود و گذاشته بود جلوی قایق تا خشک بشه و دستاشو دورم پیچیده بود.قایق اونقدر عمیق بود که غریبه ای به داخل دید نداشته باشه و دقیقا اتاق کافی به اندازه ی دونفر داشت.

من به بدنش نگاه کردم و همه ی عضلات شکم و سرشونه که تونستم پیدا کنم رو به خاطر سپردم و نمیتونستم باور کنم که چطور یه نفر میتونه انقد بی نظیر باشه.

ناگهان نشانه ای روی بدنش پیدا کردم و انگشتمو روی زخمی که روی دست های عضلانی و قویش بود حرکت دادم.

به آرومی گفتم:

-بازم ممنونم

یکی از انگشتاشو زیر چونم قرار داد و مجبورم کرد که نگاش کنم

-همیشه

لبخند زد.بعد به نرمی منو بوسید.میتونستم حس کنم که لباش با نرمی روی لبام حرکت می کنه و من تو آغوشش کاملا خوشحال بودم.

ناتان به لحظات اولی که به جزیره رسیده بود اشاره کرد و گفت:

-میدونی برای یه لحظه فکر کردم میخوای بگی نه

با بدجنسی لبخند زدم

-میدونم قصدم همین بود

-تووووووو

ناتان به سمت من پرید و قایق به طرز خطرناکی تکون خورد.منو محکم کف قایق نکه داشت.آروم اونو به چالش کشیدم تا منو ببوسه.به آرومی درحالی که میخواست نشون بده که جرعتش رو داره و از من نمیترسه به طرفم خم شد

درست قبل از اینکه لباش با لبام برخورد کنه سریع حرکتی کردم و از چنگش بیرون اومدم.به آرومی به سمت جلوی قایق رفتم و روی جلوترین نقطه درحالی که برای حفظ خودم دستامو از هم باز کرده بودم ایستادم.

بدون حتی نشانه ای از نگرانی گفت:

-می افتی

به عقب نگاه کردم ر یکی از ابروهامو بالا دادم و گفتم:

-تعادلم اونقدرا هم بد نیس

-اوه جدی؟

لبخندی شیطنت آمیز روی لبش ظاهر شد و شروع کرد به تکون دادن قایق

فریاد زدم:

-ناتان!

درست قبل از این که تعادلمو از دست بدم به سرعت به طرفم حرکت کرد و درحالی که دستاشو دورم پیچیده بود با هم به آب افتادیم.می خندیدیم و نفس نفس می زدیم،بلند شدم خیلی عمیق نبود و دوتامون تونستیم بایستیم.من خندیدم:

-تو واقعا ترسناکی!

درحالی که دستمو گرفت و بوسید گفت:

-ممنونم

برای چند ثانیه بهش نگاه کردم و متوجه شدم که چقدر خوشحالم که میتونم بقیه ی عمرم رو کنارش بگذرونم.

کف قایق کنار هم دراز کشیده بودیم .اون لباسش رو درآورده بود و گذاشته بود جلوی قایق تا خشک بشه و دستاشو دورم پیچیده بود.قایق اونقدر عمیق بود که غریبه ای به داخل دید نداشته باشه و دقیقا اتاق کافی به اندازه ی دونفر داشت.

من به بدنش نگاه کردم و همه ی عضلات شکم و سرشونه که تونستم پیدا کنم رو به خاطر سپردم و نمیتونستم باور کنم که چطور یه نفر میتونه انقد بی نظیر باشه.

ناگهان نشانه ای روی بدنش پیدا کردم و انگشتمو روی زخمی که روی دست های عضلانی و قویش بود حرکت دادم.

به آرومی گفتم:

-بازم ممنونم

یکی از انگشتاشو زیر چونم قرار داد و مجبورم کرد که نگاش کنم

-همیشه

لبخند زد.بعد به نرمی منو بوسید.میتونستم حس کنم که لباش با نرمی روی لبام حرکت می کنه و من تو آغوشش کاملا خوشحال بودم.

نمیتونستم باور کنم که چقد انتخابای زیادی برای لباس عروس وجود داره.

و این به خصوص از این جهت آزاردهنده بود که هر انتخابی میکردم همه ی مردم کشور می دیدنش.لباسم باید مناسب و زیبا باشه،خیلی باز نباشه خیلی اینطوری نباشه خیلی اونطوری نباشه.خب در نهایت می تونستم حداقل نصف لباسایی که تو اتاق بزرگ بود رو در نظر نگیرم.مادرم یهو دوید داخل اتاق.

درحالیکه با آشوب و ترس نگاه میکرد گفت:

-کلئوپاترا ما یه مشکل داریم

من به دنبالش از اتاق رفتم و ما سوار لیموزین شدیم

-چیه مادر؟چیشده؟

مادر گفت:

-دوروالد برات توضیح میده

نالیدم:

-وای نه

درحالی که سرم رو به عقب تکیه می دادم و به سقف نگاه می کردم امیدوار بودم که مشکل آزاردهنده ی دیگه ای وجود نداشته باشه که مجبور شیم درستش کنیم.

وقتی به کاخ رسیدم از لیموزین به بیرون دویدم و پیش خدمتی اتاقی رو که ناتان در اون بود بهم نشون داد.والدینش و پدرم هم اونجا بودن پس فهمیدم قضیه جدیه.

ناتان درحالی که دستمو گرفته بود اعلام کرد:

-کلئو ما یه مشکل داریم.

مادرم دقیقا همین کلماتو استفاده کرده بود با این تفاوت که ناتان اسم مخفف صدام زد.نزدیک بود به شباهت بخندم اما فهمیدم توی این فضای جدی درست نیست.

دوروالد گفت:

-قانونتوکیتو مقرر کرده اگه سه ماه از کشور دور بودم باید با دختری ازدواج کنم که اهل توکیتو باشه.پس از لحاظ قانونی من اجازه ندارم با تو ازدواج کنم.

گذاشت یک دقیقه ای به فکر فرو برم.

زدم زیر خنده:

-اه !این قوانین احمقانتون چیه دیگه؟نمیتونن وقتشونو بهتر بگذرونن بجای اینکه فکر کنن چطور اتفاقات در زندگی ما می افته؟

ناتان هاج و واج نگاه کرد:

-چی؟

-مهم نیس.ما باید تو این شرایط چیکار کنیم؟

-ما دنبال راه گریز در قانون و بحث و مجادله در دادگاه عالی هستیم.

پدر ناتان گفت:

-ولی میترسم تغییر دادن قانون خیلی سخت باشه.

داشت گریم میگرفت،میدونستم که بدون ناتان نمیتونم زندگی کنم ،به خصوص از وقتی که این فکرو که قرار نیست بدون اون زندگی کنم پذیرفته بودم.به خودم گفتم بخاطر ناتان هم که شده قوی باش.نقشه ای تو ذهنم نقش بست و می دونستم که باید سرعت عمل داشته باشم.نفس عمیقی کشیدم

-خب پس فکر کنم که تموم شد،خدانگهدار ناتان.

به عقب برگشتم و از اتاق خارج شدم.همینکه خارج شدم ناتان من و گرفت و غمگین و با نگرانی پرسید:

-منظورت چیه؟من نمیزارم چنین چیزی اتفاق بیفته.من نمیتونم بدون تو زندگی کنم.

اینکه مجبور بودم چنین کاری بکنم باعث رنجشم میشد و بهم آسیب می رسوند اما خودمو مجبور کردم که این کارو بکنم

-متاسفم اما نمیتونم بیش از این با قانونای شما زندگی کنم.ازدواج با تو خیلی نامعلومه و ثبات نداره.من به کسی نیاز دارم که بتونه تو زندگیم بهم ثبات و پایداری بده.

با خشم گفت:

-اما کلئو...

-متاسفم ناتان.

بهش پشت کردم و ازش دور شدم.می دونستم رنجوندن اون یکی از سخت ترین کارایی هست که تو زندگیم انجام دادم درعین حال میدونستم که مجبورم.

پست سرم فریاد زد:

-فکر میکردم عاشقمی

من تظاهر به بی اعتنایی کردم اما این کار از هر آسیب جسمی که تو زندگیم کشیده بودم دردناک تر بود.وقتی از دیدش خارج شدم شروع به دویدن کردم.احتیاج داشتم با لیلا حرف بزنم.اون قابل اعتماد بود و امکانش بود که نقشه ای که داشتم رو درک کنه.من به سرعت به اتاقم رفتم،چند تا لباسی که به دستم رسید قاطی پاتی داخل چمدان گذاشتم و تند تند نامه ای به اختصار نوشتم.

(دنبال من نگردید.باید این کارو انجام بدم.زود برمیگردم.لیلا با منه.نگران نباشید.)

از در پشتی بیرون دویدم و اولین تاکسی رو که دیدم گرفتم.به تاکسی آدرس خونه ی لیلا رو دادم.توی تاکسی بالاخره تونستم دوباره نفس عمیقی بکشم.این هم برای کن و هم برای ناتان سخت بود ولی تنها راه بود.تنها راه برای خوشحال بودن.

ما در هتل گلدن گوس اتاقی رو تحویل گرفتیم.

همزمان باید یه سخنرانی برای متقاعد کردن مردم توکیتانی مینوشتم که بزارن من با ناتان ازدواج کنم هیچوقت تو نوشتن خوب نبودم یا تو سخنرانی کردن ولی الان به شدت نیاز داشتم که تو این یه مورد موفق باشم روی تخت نشستم خاک روی جلد اولین کتابو فوت کردم کتاب بزرگ و سنگینی بود با جلد قهوه ای تیره به طور غیر عادی خسته کننده بود اما من باید این کتابارو نگاهی مینداختم چون این برای بقیه زندگیم با ناتان حیاتی بود اولین صفحه رو شروع کردم و وقتی ذهنم میرفت سمت چیزای دیگه خودمو مجبور میکردم که روش دوباره تمرکز کنم غر زدم یه فرهنگ لغت میخوام من نصف این لغتارو نمیتونم بخونم و نصف بقیه رو هم نمیتونم بخونم چون یا خیلی گنگن یا خیلی لکه دار و نا واضحن لیلا جواب داد به خاطر ناتان اینکارو بکن این دقیقا همون چیزی بود که باید میگفت چون من زود برگشتم به کتابمو با شور اشتیاق شروع کردم به خوندنش صفحه به صفحه قانونای خسته کنننده رو خوندم نصفش به من اصلا دخلی نداشتن دوباره تعجب کرده بودم از احمقانه بودن بعضی قانون هاشون ولی بازم من هنوز قوانین کشور دروال رو هم نخونده بودم که خدا میدونه چیا توی این کتابا نوشتن حتی ممکنه مزخرف تر از اینا باشن

نیاز داشتم یکم تنها باشم پس تصمیم گرفتم برم یکم قدم بزنم هوا یکم تاریک شده بود ولی من به امنیتم در اون لحظه اصلا فکر نمیکردم هوا سرد و جاده مه آلود بود و پشیمون بودم ازینکه چرا یه شال گرم با خودم نیاوردم دستامو دورم حلقه کردم فک کردم اگه یکم سریعتر

راه برم گرم میشم از وقتی با ناتان آشنا شده بودم این طولانی ترین مدتی بود که هیچ ارتباطی باهاش نداشتم و ازش بی خبر بودم و به شدت دلم براش تنگ شده بود از طرفیم نگران سخنرانیم بودم میدونستم خوب پیش نمیره و میدونم به اندازه کافی تحت تاثیر قرار نمیده دیگرانو بدون اینکه متوجه بشم تا بالای تپه رسیده بودم و وقتی بالای سرمو نگاه کردم یه عمارت کوچیک دیدم شبیه یه کلیسا بود ولی مطمئن نبودم کنجکاویم بر ترسم غلبه کرد و بهش نزدیکتر شدم یه کلیسا بود کوچک و دنج به نظر میرسید بعضی از پنجره های بزرگش شیشه های رنگی داشتن درحالیکه شیشه بقیه پنجره ها عادی بودن بالا رفتم و آروم بهش نزدیکتر شدم وقتی به اونجا رسیدم دیدم که در بازه آروم رفتم داخل و دیدم که خالیه روی یکی از نیمکت های کلیسا نشستم و نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم پس افتادم زیر گریه از وقتی ناتان رو رها کرده بودم گریه نکرده بودم ولی الان احساساتم داشتن بروز داده میشدن با بغض و هق هق دعا کردم که همه چیز تو ادامه زندگیم خوب پیش بره و از همه بیشتر از خدا خواستم که لطفا بتونم با ناتان ازدواج کنم همون موقع یه فکری به ذهنم رسید از کلیسا بیرون دویدم و از تپه پایین اومدم و وارد هتل شدم از پله ها با عجله بالا رفتم برای آسانسور صبر نکردم و برام مهم نبود که پله ها رو دوتارو یکی میکردم و پریدم تو اتاق لیلا با تعجب بهم نگاه کرد در همون لحظه گفتم لیلا من یه فکر خوب دارم

توی اتاق کوچیک وایساده بودم منتظر بودم اعضای شورا بشینن دامن و لباسمو با دست صاف میکردم و شک داشتم که نوشتن یه شعر تصمیم خوبی بود یا نه اگه اونا از چیزای مدرن خوششون نیاد چی میشه اگه بعضی حرفام خیلی بی پرده باشن چی میشه. چی میشه اگه.. نتونستم فکرمو کامل کنم چون لیلا یهو پرید تو اتاق و با خوشحالی گفت:

-اونا آماده ان

با استرس لبخندی زدم چک کردم که برگه های سخنرانیم به ترتیبن یا نه از اتاق اومدم بیرون وقتی در اتاق جلسه باز شد یهو همه ساکت شدن حدود صدنفر ادم اونجا بودن و توی ردیفای مرتب نشسته بودن اتاق دقیقا شبیه اتاق شورای واقعی بود بزرگ و خسته کننده همه مردا کت و شلوار رسمی و زن ها هم چیزی شبیه به من پوشیده بودن دنبال ناتان گشتم اما قبل از پیدا کردنش نظرمو عوض کردم که بهتره نبینمش چون ممکن بود تمرکزمو از دست بدم رفتم به سمت میکروفون و قبل از شروع یه نفس عمیق کشیدم تا قلبم آروم بشه و دیگه دستام نلرزن

(-اول از همه دوست دارم بگم این روز روزه خیلی مهمیه همیشه واقعا می‌ترسیدم و نگران بودم واقعا مایوس و ناامید میشدم چون سخنرانی ها همیشه منو میترسوندن ولی این به این خاطر بود که من خودم زیادی اهمیت میدادم. نتونستم جلو وسوسه برا پیدا کردن ناتان رو

بین جمعیت بگیرم و در اخرم باهاش چشم تو چشم شدم اون تنها کسی بود که تا آخر سخنرانی فقط بهش نگا کردم

-و شاید به این خاطر بود که من جرئتشو نداشتم که زندگی کنم بدون اینکه بتونم انگشتامو لای موهاش ببرم

بعله درواقع به جاش این شعر رو نوشتم

برای اون و خودم آرزو میکنم که هیچوقت آسیب نبینیم

الان همشو میگم بهتون کلش اینه که دوسش دارم

و کل دنیا به نظرم بی نور و تاریکه وقتی که اون اینجا نیست با من

پس لطفا ازتون خواهش میکنم بزارین ما ازدواج کنیم

چون وقتی اون مثل الان افسرده و ناراحته

ناامیده و اذیت میشه شاید یکم عصبانی هم باشه

دقیقا عین همون وقتیه که من بدون اونم و

الان این اختیار با شماس که تصمیم بگیرین چیکار کنین

من بهتون التماس میکنم که قانونارو عوض کنین

حتی خلاف قانون عمل کنین

چون اگه اینکارو نکنین این یه خطای بزرگه

من تا ابد متشکر و مدیونتونم اگه فقط برای همین یکبار قانونو نادیده بگیرید

بخاطر صبر و زمانی که در اختیارم قرار دادید از همگی ممنونم

و همچنین برای گوش دادن به شعرم)

وقتی حرفام تموم شد کل اتاق ساکت بودن نزدیک بود پس بیفتم ولی بعد کل اتاق با صدای دست زدن پرشدن و همه داشتن حرف میزدن یه نفس عمیق کشیدم درحالیکه که از صحنه پایین میومدم امیدوار بودم که این احساساتشون رو برانگیخته کرده باشه و به حرفام گوش داده باشن شاید بعضی از مردم فک کنن این خیلی مدرنه ولی من میدونم که الان دیگه هیچ کاریش نمیتونن بکنن الان فقط باید عجله کنم و از اونجا بیرون بدوم حتی اگه نخوام همه گریه هامو ببینن فقط قبل از ترک کردن اتاق یه صدای آشنای زیبا شنیدم که گفت:

-کلئو وایسا

بهش نگاه کردم و اهمیت نمیدادم که اشکام گونه هامو خیس کردن و همه دارن اینو میبینن دستمو گرفت و رفتیم بالا سمت میکروفون

اون گفت:

-من تصمیممو گرفتم

و هر کلمه رو شمرده شمرده ادا میکرد

-که نمیتونم بدون اون زندگی کنم و اگه تاج و تخت رو به قیمت به دست اوردن اون از دست بدم اینکارو میکنم

متعجب بهش خیره شدم

-نه ناتان تو نمیتونی اینکارو بکنی تو نمیتونی اونارو بخاطر من ناامید کنی و رهاشون کنی

-کلئو تو برام خیلی با ارزشی و من نمیتونم بزارم که بری .

-من بهت اجازه نمیدم

یه بغضی اومد تو گلوم و من باید با خودم میجنگیدم تا خودمو آروم کنم .تکرار کردم:

-نمیزارم

درحالیکه دستمو از توی دستش بیرون میکشیدم داشتم پایین میرفتم توی اتاقی که قبل سخنرانی اونجا بودم میدونستم شورا هیچوقت قوانین رو بخاطر من نمیشکنن و ازین بابت مطمئن بودم و میدونستم حتی ناتان هم اینو خوب میدونه اونا از من خوششون نمیومد و اینو نمیتونستم هیچ کاریش کنم

کسی آرام و کوتاه در زد

برگشتم ولی ناتان منتظر جواب من نموند و وارد شد آروم گفت:

-هی

درحالیکه اومد کنارم نشست و دستاشو دورم حلقه کرد دوباره تکرار کردم

-من نمیزارم اینکارو بکنی من خیلی بیشتر ازینا عاشقتم که تو بخوای بخاطر من از همه چی دست بکشی

-من قرار نیس از چیزی دست بکشم نه تو نه از تاج و تخت

مات و مبهوت بهش خیره شدم

-چطور پس چنین چیزی ممکنه؟

-دربار موافقت کرد اما تا وقتی که طی دو هفته باهم ازدواج کنیم .

توی صورتم خندید و بغلم کرد خیلی محکم که به سختی میتونستم نفس بکشم ولی من فکر کردم تقریبا اونا یجور دیگه فکر میکردن و رد اشک رو گونه هام رو پاک کرد منو بوسید توی اون لحظه همه چی فراموش کردم و به سختی صدای در رو شنیدم

یه نفر داشت گلوشو صاف میکرد.ناتان گذاشت برم ببینم کی پشت دره اینطور به نظر میرسید که رئیس کل شوراس یکم نگران بودم ولی ناتان به نظر میرسید داره جوری رفتار میکنه همه چی درسته و مشکلی نیس منم زیاد اهمیت ندادم

-اگه به ما این افتخار رو بدین که برای چند دقیقه به اتاق جلسه برگردین یه چیزی هست که میخوایم به جفتتون بگیم ناتان گفت:

-حتما. دست تو دست برگشتیم به اتاق جلسه یهو به ذهنم رسید شاید زشت شده باشم احتمالا ریملم پخش شده بود بقیه ارایشمم حتما خراب شده بود.

-صبرکن یه دقیقه

به بازوش اشاره کردم

-یه دقیقه باید برم دسشویی

منظورمو فهمید و خندید

-خوشگلی قول میدم

محکمتر دستمو گرفت و چند دقیقه بعد ما وارد اتاق جلسه شدیم ازینکه دوباره اون ادمارو میدیدم متنفر بودم ولی اگه اونا واقعا بهمون اجازه میدادن باهم ازدواج کنیم پس من باید خیلی ممنونشون باشم

-ناتان و کلئوپاترا ما به شما اجازه میدیم باهم ازدواج کنین درصورتی که مراسم ازدواج طی دو هفته آینده برگزار بشه علاوه براین براتون کلی ارزوی خوشبختی میکنیم و معذرت خواهی عمیقمونو به خاطر همه مشکلاتی که براتون به وجود آوردیم بپذیرید

توی این لحظه من به این اهمیت نمیدادم که اتاق پر از ادمایی هست که دارن مارو نگاه میکنن نتونستم جلو خودمو بگیرم و رفتم روی سن و رئیس کل شورا رو بغل کردم اول خیلی متعجب بود ولی بعد چند دقیقه اونم متقابلا بغلم کرد کل مجلس شروع کردن به دست زدن و ایستادن

با لیلا چشم تو چشم شدم و اون عاقل اندر سفی بهم لبخند زد بعد به پدر و مادرم نگاه کردم دیدم که مادر داشت اشکای رو گونش رو پاک میکرد

روز عروسیمون روز خیلی قشنگی بود درحالیکه پرنده ها بیرون از پنجره اتاقم داشتن آواز میخوندن بیدار شدم و زود از تختم پریدم پایین پرده هارو کنار زدم و پنجره رو باز کردم نسیم خنکی وارد اتاق شد و لباس خوابمو موهامو به بازی گرفت خندیدم فقط به این خاطر که من تونسته بودم و بعد دورتا دور اتاق رقصیدم بقیه روز هم خیلی سریع گذشت همونطور که دوس داشتم ولی من از تمام لحظه هاش لذت بردم ناتان امروز خوشتیپ تر از همیشه شده بود و مطمئنم پدر روحانی از دستمون کلافه شده بود از بس که بهم زل زده بودیم و نمیتونستیم از هم چشم برداریم وقتی ازم پرسید که من از ناتان پیروی میکنم بهش احترام میذارم داشتم فراموش میکردم که بگم بله چون دقیقا قبل از بله گفتنم ناتان بهم چشمک زده بود.

جشن تا نزدیکای عصر ادامه داشت من و ناتان وقتی آخرین مهمونا هم بالاخره رفتن خوشحال بودیم حس میکردم خستگیم در رفته ولی یهو ناتان کنارم امد و یه بوسه محکم روی لبام گذاشت و گفت:

- جرئت داری خوابت بیاد

بهش لبخند زدم :

-نمیخوابم

منو کشوند نزدیکتر گردنمو بوسید قبل از اینکه توی گوشم زمزمه کنه(بزن بریم)سر تکون دادم و دست تو دست هم رفتیم که والدینمونو پیدا کنیم سر یه میز نشسته بودن و جام هاشون پر از شراب بود وقتی رسیدیم اونجا ناتان غر زد

-قبل ازینکه خوابمون ببره باید ازینجا برین

والدینمون شروع کردن به خندیدن و بلند شدن ازمون خدافظی کردن

-خوش بگذره مواظب خودتون باشین

مامانم اینو بهم گفت و گونه های هردومونو بوسید

من و ناتان هر دو در تاریکی فرو رفتیم به قایق ناتان رسیدیم و به کمکش از اسبم پیاده شدم قبل ازینکه دستمو بگیره منو زود بوسید بعد به سمت قایق کوچیک هدایت کرد از وقتی که به جزیره رسیده بودیم خیلی نگذشته بود که ناتان از قایق بیرون رفت و منو هم به بندر آورد بلند شدم و نزدیک بود بیفتم پایین ولی قبل ازینکه بیفتم منو گرفت و بوسید آروم رو زمین گذاشت و میخواست دستمو بگیره توی ساحل قدم بزنیم ولی قبلش صورتشو با دستام گرفتم پایین آوردم و بوسیدمش بوسمو سریع جبران کرد و من ازین واقعیت لذت بردم که میتونم اشتیاقشو در بوسیدنم بچشم ولی بعد از اون عقب کشیدم و دستمو گرفت گفت زود باش باید یه چیزی نشونت بدم.

در ابتدای ساحل راه افتادیم ،دست تو دست و بعد من دیدم که نوری از یه گوشه بهمون تابید میخواستم بدونم اون چیه و لبخندی به ناتان زدم که داشت بهم نگا میکرد.از چیزی که دوست داشتم راه رفتنمون آروم تر بود پس من ناتان رو کشوندم و هردو خندیدیم درحالیکه در ساحل میدویدیم سرجام خشک شدم و به منظره جلوم خیره شدم

یه عالمه چراغ نفتی به شکل یه قلب بزرگ اماده شده بود درست دور یه تخت دونفره بزرگ روی تخت پر از گلبرگ های رز پرپر شده بود و دقیقا به شکل قلب درآورده شده بود فوق العاده بود به ناتان نگا کردم و اون به جای نگاه کردن به اون منظره عالی داشت منو نگاه میکرد زمزمه وار گفتم:

-عاشقتم

و ناتان لبخند زد

-منم عاشقتم

و بعد غیر قابل پیش بینی بود اما منو بلند کرد و به سمت تخت برد محو بوی خوشش و چهره جذابش توی نور چراغ ها بودم که منو پایین گذاشت مقابل تخت و دستاشو دورم حلقه کرد و زیپ لباسمو باز کرد وقتی زیپ تا پایین باز شد سریع لباسو درآورد و رو زمین انداخت گیره های موهامم باز کرد و موهای بلوند موج دارم مثل آبشار پایین دور ورم ریختن لباسشو از بالای سرش بیرون اوردمو بعد اون روی من خم شد و منو بوسید...

سریع منو روی تخت گذاشت و من نفس نفس زدم وقتی دستش زیر سوتینم و قسمت های ممنوعه رفت.

در آغوش ناتان چشمامو باز کردم و گریم گرفته بود،گریه ای از سر خوشحالی زیاد.دیشب بهتر از این نمیتونست باشه و من وقتی خاطرات روزعروسی رو بیاد آوردم لبخند زدم.به بالا نگاه کردم و دیدم ناتان بیداره.

در حالی که طره ای از موهامو به بازی گرفته بود لبخند زد و گفت:

-صبح بخیر

گفتم:

-همینطورم هست

ناتان خنده ی ریزی کرد و بعد منو بوسید.توی تخت بزرگمون کش و قوسی به خودم دادم و بعد درحالی که لم داده بودم دریای بزرگ رو تماشا کردم.خیلی زود از فکرم خسته شدم مخصوصا زمانی که از دیشب یه سرگرمی جدید کشف کردم.چرخیدم سمت ناتان در حالی که روی قسمت بالا تنه ی اون لم داده بودم

آهی کشیدم:

-دیشب عالی بود.

اتان پرسید:

-داری نخ میدی؟

خندیدم و گفتم:

-شاید

توی یه حرکت سریع ناتان جابجامون کرد طوری که من رفتم زیر و اون روی من قرار گرفت.با شیطنت پرسید:

-باید دوباره مثل دیشب رفتار کنم؟

تایید کردم:

-من اونو خیلی دوس داشتم.

-خواهیم دید

چند روز بعد رو صرف شنا کردن در روزخونه ،آشپزی کردن روی آتش و برهنه خوابیدن کردیم.من هر لحظه ای که باهم می گذروندیم رو دوست داشتم و روزی که قرار بود به قصر برگردیم خیلی ناراحت بودم.ناتان حس نمیکرد که باید بریم ولی ما قول داده بودیم به والدینمون که تا قبل از غروب خورشید برگردیم.دقیقا به موقع برگشتیم به قصر. قصری که در مرز مشترک توکیتو و دورلند قرار بود ساخته بشه جایی که قرار بود من و دوروالد زندگی کنیم ممکنه یکم طول بکشه برای همین دوماه آینده رو قرار بود در قصر پدر و مادرم

بگذرونیم.ما سرانجام مجبور شدیم کارای روزانه مون رو انتخاب کنیم دوباره و زود من در ملاقاتم با وزرا بودم و سفرم رو برای سر زدن به مدارس و بیمارستان ها شروع کردم.تاحالا ناتان همیشه در سفرها همراهم بود ولی امروز اون باید می رفت به لیندربرگ(کشوری در همسایگی دورلند و توکیتو) برای تجدید توافقات آتش بس.من باید در خانه می موندم چون باید از مهمان های سلطنتی پذیرایی می کردم.روزها میگذشتن و حتی با اینکه خیلی مهمان های مهربون و خوشایندی بودن،نمیتونستم زیاد از بودنشون لذت ببرم.و شب خیلی سختی بود چون من دلم برای ناتان تنگ شده بود و حتی خواب ناتان رو دیدم.کم کم نگران خودم شدم هیچ نظری نداشتم که میتونم نگران کسی باشم.با لیلا در میونش گذاشتم ولی اون نادیده گرفت و گفت که چیزی نیست و همه ی زن های عاشق عین من رفتار میکنن.از این که چنین دوستی دارم خوشحال بودم.

ناتان باید این بعدازظهر برمیگشت و من براش یه یادداشت توی قصر گذاشتم،گفتم که در ییردو منتظرشم.

از یکی از خدمتکارا خواستم تا جزیره برام پارو بزنه و برام غذا و زیرانداز بیاره،من به اونجا رسیدم.

روی شکم خوابیده بودم و کتاب می خوندم.نمیتونستم زیاد روش تمرکز کنم چون میدونستم ممکنه هر لحظه ناتان برسه.با هر وزش بادی لابلای درخت ها بالا رو نگاه می کردم تا چک

کنم که اون ناتانه یا نه.نمیتونستم باورکنم که چقدر دلم براش تنگ شده و چقدر خوش شانسم که تونسته بودم باهاش ازدواج کنم.ناگهان صدای قدم هایی رو شنیدم که نزدیک میشدن

ناتان گفت:

-هی

بهش نگاه کردم.لبخند زدم،خیلی خوشحال بودم که اون برگشته.هیچوقت فکر نمیکردم بتونم انقدر که دلتنگ ناتان شدم دلتنگ کسی بشم.کتابمو انداختم و نشستم.اومد کنارم روی پتویی که کنار ساحل پهن کرده بودم نشست.دستامو دورش حلقه کردم و محکم بغلش کردم.

اون گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

-منم دلم برات تنگ شده بود.

رهاش کردم و به چشماش نگاه کردم

-لطفا زیاد ترکم نکن.از اینکه نداشته باشمت متنفرم.تو مثل نور خرشید یا یه همچین چیزی هستی توی زندگی من ،تو روزامو روشن میکنی.

ناتان خندید

-فکر میکردم ادمی هستی که عاشق بارونه.

درحالی که صورتشو با دستام قاب کرده بودم گفتم:

-خیلی خب پس تو قطره های بارونی توی زندگی من که همه چیزو تازه و سرحال و سالم میکنه.

و بعد بوسیدمش.اون سریع بوسمو ادامه داد و منو آروم روی پتو خوابوند.قبل از این که نزدیک تر بشه به عقب هلش دادم. ازش پرسیدم:

-گرسنته؟

سرخوش لبخند زدم

-آره گرسنه ی تو

و نگاه خیرش رو سر تاپام کشید که باعث شد خجالت بکشم.

زود گفتم:

-منظورم غذا بود.

آهی کشید و انگار یه چیز معمولی و خسته کننده بود پرسید:

-چی داریم برا خوردن؟

غلتی زدم و به ظرف پاستا رسیدم

بهش پیشنهاد دادم:

-پاستا؟

گرفتش و گذاشتش بینمون و گفت:

-البته

یه رشته رو برداشت سرشو گذاشت تو دهن من و سر دیگشو گذاشت تو دهن خودش.میخواستم دستشو دندون بگیرم ولی تصمیم گرفتم به جویدن رشته ادامه بدم.وقتی جفتمون نصفه های رشتمون رو تموم کردیم لب هامون به هم برخورد کرد.

ناتان عقب کشید و اعلام کرد:

- خب من دیگه سیر شدم.

اون با بی دقتی ظرف رو کنارش یه جایی گذاشت.و ناگهان گفت:

-هوا گرمه اینجا

و برای تاکید کردن روی این مسئله تی شرتش رو دراورد و یه جایی دور از خودش پرت کرد.من گیج داشتم نگاش میکردم،کاملا واضح بود که اون چی میخواد و این برام عجیب بود که دلم میخواست باهاش مخالفت کنم.به هرحال میدونستم که مخالفت هام با هر لبخند اون کمرنگ تر میشن و دراوردن لباسش از عمد تاثیری نداشت.اون حتما وقتی در سفر بوده ورزش کرده چون به نظر خوش اندام تر از همیشه می اومد که خیلی عجیب بود.سیکس پک،قدرتی که هر لحظا ای که لمسم میکرد حس میکردم و اون لبخندی که بهم می

زد.افکارم رو متوقف کردم وقتی که یهو متوجه شدم به بدنش خیره شدم و رومو خجالتزده کردم یه طرف دیگه.اون اروم خندید.

-حتی سعی هم نکن باهام مخالفت کنی کلئو.تو که میدونی تهش من می برم.

جوری که انگار ذهنمو خونده بود اینو گفت.

-هی من در هر دو مورد خوشحال میشم.ولی خوشحال ترمیشم وقتی تو به شیوه خودت پیش بری.

اروم خندیدم.منظورمو فهمید و با اشتیاق منو بوسید.بعد با لذت لباسمو در اورد و من در عشقش غرق شدم.تمام چیزی که یادم مونده اینه که پتو رو روی جفتمون کشید چون هوا داشت سرد میشد.

بیدار شدم چون باد می وزید و ناتان محکم منو گرفته بود.چرخیدم و بهش نگاه کردم.لبخند زد و گفت:

-فقط دارم یه پتو دیگه رو میارم.

نمیخواستم بره ولی میدونستم زود برمیگرده.وقتی دوباره اومد کنارم لم داد و پتوی دیگه رو دورمون پیچید دستاش لغزید دور کمرم و من خودمو در اغوشش انداختم.چونش روی شونه ی من قرار داد درحالی که جفتمون موج هایی که به آرومی به ساحل میخورن رو تماشا می کردیم.

یهو ازش پرسیدم:

-لیندربرگ چطور بود؟

جفتمون تاحالا از سفرش حرفی نزده بودیم تا زمانی که من حسابی دربارش کنجکاو شدم.

-دفعه بعد باید باهام بیای .کشور قشنگیه .دولت هم آزاردهنده هست هم خلاف تمام پیشنهادایی که من میدادم پیش میرفت.

-جدی؟اونجا چیکارا قراره بکنیم؟

-نمیدونم.حدس میزنم فقط باید سعی کنیم تشویقشون کنیم یا از نتیجه ها رنج ببرن.

-ناتان من نمیخوام به لیندربرگ جنگ تحمیل کنیم.

-نه منم نمیخوام ولی اگه مجبور شم این کارو میکنم.

-این کارو میکنی؟

باور نمیکردم ناتان چطور میتونه این کارو بکنه.من کاملا مخالف جنگ بودم و میدونستم مطمئنا هیچوقت جنگ شروع نمیکنم یا درهیچ جنگی شرکت نمیکنم.فکر میکردم ناتان هم مثل من باشه.

جواب سوالمو نداد و میدونستم کم کم دارم اذیت میشم.

-ناتان فکر میکردم که...

-اوه نه تو...

ناتان ناگهان اینو گفت درحالی که میچرخید و من روی زمین بودم

-تو که نمیخوای از دستم عصبانی بشی کلئو لطفا

برای یه لحظه چشامو بستم و بعد لبخند زدم

-نه از دستت اذیت نمیشم حتی فکرشم نمیکنم بتونم.

-خوبه چون این کار زیاد جالبی نیست.

جلواومد و لبامو بوسید.بعد نگام کرد و لبخند زد

-ناتان تو خیلی جدی ای.این تمام کاریه که میتونی بکنی؟

سعی کردم اونو به چالش بکشم تا منو طولانی تر ببوسه.

شروع کرد به خندیدن

-میدونستم چنین واکنشی نشون میدی و نه این تموم کاری که میتونم بکنم نیس.

چشمکی زد و قبل از بوسیدنم پیچ تابی به کل تنم داد چون قلبم خیلی سریع

میزد.میتونستم جریان سریع خون رو توی رگهام حس کنم و واقعا متعجب بودم که چه

قدرتی مقابل من داره.

ناتان دستاشو دورم پیچید و من به آغوشش پناه بردم و به سینه ی عضلانیش

چسبیدم.درلحظه حس میکردم زندگیم بهتر از این نمیشه و من کاملا جنگ کوتاهی که

داشتیم رو فراموش کردم وقتی که ناتان یهو گفت:

-تصمیم گرفتم هیچوقت جنگ تحمیل نکنم.من هیچ کاری نمیکنم که تو درخطر بیفتی.

برگشتم و بهش نگاه کردم

-ناتان توکاری که باید رو انجام بده.من از خودم مراقبت میکنم.

-کلئو همیشه لازم نیس تظاهر کنی مستقلی.من نمیتونم بدون تو زندگی کنم پس بزار

اسمشو بزاریم خودخواهی که من میخوام ازت مراقبت کنم.

لبمو گاز گرفتم و بهش نگاه کردم

-ناتان تو خیلی رمانتیکی ولی من میشناسمت وقتی چنین چیزی میگی گوش میدم و ساکت

می مونم.

لبخند زد

-باید تایید کنم که بخش خودخواهانه ی من بدون تو نمیتونه زندگی کنه.

خندیدم و اروم بوسش کردم.بعد دوباره جدی شدم و گفتم:

-عاشقتم

-صبح بخیر

کش و قوسی به خودم دادم و به اسمون ابی شفاف بالای سرم نگاه کردم.از طوفان دیروز

هیچی نمونده بود.با تنبلی گفتم:

-صبح بخیر

و یهو یادم اومد که امروز قراری دارم.ازش پرسیدم

-ساعت چنده؟

جواب داد:

-حدودا دوازده و نیم.

-هی زودباش بهم بگو ساعت چنده

-دارم میگم که واقعا دوازده و نیمه.

زود بلند شدم و دنبال لباسام گشتم.

-چرا عجله داری؟

-من قرار ملاقاتی دارم با وزیر آموزش.نیم ساعت دیگه شروع میشه.

اروم خندید و منو کشید سمت خودش.

-اروم باش.قبل از این که بیام اون قرار رو کنسل کردم.

گردنمو بوسید و سرشو توی موهام فرو برد.

-واهای تو چقد منظمی؟واقعا نمیدونستم.

-اگه منظم بودن به این معنیه که میتونم زمان بیشتری رو با تو بگذرونم پس باید بگم آدم منظمی ام.

خندیدم و بوسیدمش.

دوهفته بعد:

-کلئو بهم بگو.من شوهرتم.من حق دارم بدونم

میدونستم این عصبانیش میکنه اما در عین حال هیچوقت حاضر نمیشم که بهش بگم میخوام چیکار کنم چون اون صددرصد جلوم رو میگرفت.

-من مشکوک شدم میدونی.اگه پای کسی در میونه بهم بگو لطفا.

شوکه نگاش کردم و ناباورانه پرسیدم:

-تو بهم اعتماد نداری؟

-البته که بهت اعتماد دارم.منظورم این نبود.ولی اگه به نگه داشتن رازهات ادامه بدی فکر نمیکنی من توقع بدتر از این و دارم؟

داشتم واقعا عصبانی می شدم ولی همزمان میدونستم دارم جنگی رو شروع میکنم که نباید بهش نزدیک بشم.

-ناتان یادت به زمانی میاد که ازم درخواست ازدواج کردی و من گفتم میترسم چند سال دیگه دوستت نداشته باشم؟

سر تکون داد و خواست چیزی بپرسه که من زودتر گفتم:

-من هیچوقت از تصمیمم پشیمون نشدم و الانم کلی عاشقتم ولی تو باید بهم اعتماد کنی.

-خیلی خب

جلو اومد و من رو بغل کرد بعد وقتی که هنوز دستاش دور کمرم حلقه شده بود گفت:

فقط هر کاری میکنی ازش پشیمون نشو.

زود گونش رو بوسیدم

-نمیشم.عاشقتم.

سریع به سمت کالسکه رفتم و داخل شدم.خوشبینانه امیدوار بودم که ناتان به اندازه کافی بهم اعتماد داشته باشه که جاسوس دنبالم نفرسته.

در امتداد راهروی تاریک و باریک زندان قدم میزدم.نگهبان من رو به داخل یکی از سلول ها هدایت کرد.به داخل نگاه کردم.اونجا دیدمش ،به سختی قابل شناسایی بود ،روی زمی نشسته بود و دستاش روی سرش گرفته بود.

نگهبان کمی ازم فاصله گرفت و اجازه داد حرف بزنم.

جیمز گفت:

-پتی؟اینجا چیکار میکنی؟جذاب تر از همیشه و تنها.مدت طولانی ایه.

داشتم از عصبانیت می مردم ولی قول دادم به خودم که اروم باشم.

-جیمز باوجود اینکه تو خلافش رو ثابت کردی من فکر میکنم تو در اعماق وجودت یه جایی یه مرد خوب وجود داره.کسی که نیاز داره دوست داشته بشه و بهش اهمیت داده بشه درست مثل بقیه.

-تو نمیدونی از چی داری حرف میزنی

-نه درواقع.ولی من میخوام کمکت کنم.

-چی،داری ادای روان شناسا رو درمیاری و منو از این جا بیرون ببری؟پس تو میتونی بری پیش خانوادت و بگی من تونستم که از اون ادم یه مرد خوب بیرون بیارم و بعد ادنا بهت جایزه بدن برای این کار خوبت؟فقط تنهام بزار.

احمقانه بهش خیره شدم .راس میگفت.میخواستم نجاتش بدم.ولی نه به اون دلیلی که اون فکرشو میکرد.واکنش ناتان رو تصور کردم وقتی بفهمه که من اومدم به دیدن جیمز و تصمیم دارم از این استفاده کنم تا جیمز بهم اعتماد کنه.

-همسرمن ازم قول گرفته هیچوقت جایی نزدیک تو نباشم.حتما عصبانی میشه وقتی بفهمه به دیدنت اومدم.واقعا فکر میکنی چرا دارم این خطر رو به جون میخرم؟

-تو ازدواج کردی؟مرد بیچاره نمیدونم چطوری داره باهات زندگی میکنه.

-میدونی زندگی کردن با من زیادم سخت نیست اگه باهام درست رفتار بشه.

داشتم اذیت میشدم

-تو هیچی جز یه تنبل دروغگو نیستی که از مردم برای جلب توجه اسفاده میکنی.من هیچ کاری با تو ندارم.

و من رو به سمت در زندان هل داد.

-من اومدم اینجا بهت کمک کنم ولی میدونی چیه ازت ناامید شدم.فکر میکنم تو فقط ثابت کردی که حرفام اشتباهن که بخش خوبی توی هر کسی وجود داره.چون تو باید روزها و روزها کل بدنتو بگردی تا حتی یه سلول خوب توی خودت پیدا کنی.

نمیدونم چرا انقد داشتم اهمیت میدادم ولی خیلی عصبانی بودم و اصلا برام مهم نبود چی میگم.از زندان زدم بیرون و نگهبان متعجب من رو دنبال کرد.

-کلئو میشه لطفا بهم بگی کجا رفته بود؟

-هیچوقت نمیدونستم انقدر کنجکاوی.

بدون شوخی لبخندی زدم.منتظر جواب بهم خیره شد.

اهی کشیدم

-خب.فقط...زیاد عصبانی نشو

توی چهره ش هیچ احساسی رو نشون نمیداد و من میتونستم ببینم که چقدر درتلاشه برای تظاهر کردن.نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-رفتم به دیدن جیمز

-توچیکار کردی؟

شوکه شدن درتمام چهرش پیدا بود.

-من رفتم به ملاقات...

-همون بار اول که گفتی شنیدم.بهت گفته بودم سمت جیمز نری.تو قسم خوردی کلئو.تو خوبی؟باهات کاری کرد؟

با استرس لبم رو جویدم.

-اون توی زندان بود ناتان نمیتونست کاری کنه.

-چی بهت گفت؟

-من بهش گفتم که اعتقاد دارم یه جایی یه ادم خوبی در تو وجود داره و اون گفت من مغرورم و از بقیه برای خودم استفاده کردم .

ناتان چند ثانیه ای بهم خیره بود و بعد قدمی به سمتم برداشت

-ممنوع کرده بودم که هیچوقت اونو دوباره ببینی

-تو ممنوعم کردی؟

یه ابرومو بردم بالا

-تو حق همچین کاری رو نداری.

عصبانی بودم و به سمت در رفتم.اون فکر میکرد کیه؟قبل از خروج کامل از اتاق خانمی نتظرم بود

-بانو تا نیم ساعت دیگه باید سر قرارتون با اعضای شورا باشین.

-میتونیم عقب بندازیمش؟من واقعا الان نمیتونم ببینمشون.

فکر کنم یه چیزی توی صدام باعث شد دیگه هیچی نپرسه.

-چشم بانو

تمام چیزی که گفت همین بود.از بین راهرو ها به سمت طویله دویدم.میدونستم سواری تنها چیزیه که باعث میشه همه چیزو فراموش کنم.بدون کلامی حرف با مسئول اسطبل زین رو روی اسب انداختم و باهم از اونجا زدیم بیرون.برای چند دقیقه باتمام قدرت تاختم ،تمام تمرکزم به نیفتادن بود.

هوا تاریک شده بود وقتی تصمیم گرفتم برگردم.وقتی رسیدم چراغای قصر روشن بودن برای دقیقه ای مکث کردم و از فضای رمانتیک لذت بردم.و بعد بیاد اوردم که چقدر ناتان رو اذیت کردم .عصبانی با قدم های بلند خودمو به هال مرکزی قصر رسوندم.یه نگهبان درو برام بازکرد مستقیم از پله ها بالا رفتم به سمت اتاق خوابم،اتاق خوابمون.وقتی درو بازکردم ناتان توی حمام بود با در باز درحال مسواک زدن.تازمانی که از توی اینه چشم تو چشم شدیم متوجهم نشد.به سمت کمد رفتم تا لباسمو دربیارم.تلاش کردم که لباسی که پوشیده بودم رو دربیارم

ولی زیپش یه مشکلی داشت چون پشت کمرم بود .برا چن دقیقه باهاش ور رفتم و غرورم نمیذاشت از ناتان کمک بگیرم.و بعد من صدای قدم هایی رو شنیدم و بدون هیچ حرفی زیپ رو بازکردو بعد سمت تخت رفت و دراز کشید.زود لباسمو عوض کردم.موهامو شونه زدم و مسواک کردم و روی تخت کنارش دراز کشیدم.ناتان شمع کنار تخت سمت خودش رو فوت کرد و منم شمع سمت خودمو فوت کردم.بعد ماکاملا ساکت بودیم تا این که یهو ناتان اومد سمت من و محکم لباشو روی لبام گذاشت.

-ناتان بس کن.نمیتونم نفس بکشم

-فکرمیکردم خوب بتونی نفستو حبس کنی

به نظر دلخور می اومد.

-درست نیست

هنوز نفس نفس میزدم.

-پس چیه؟

-مشکل تویی.تو باعث میشی قلبم تندتر بزنه برای همین به اکسیژن بیشتری نیاز دارم.و وقتی تو محکم منو میبوسی خب این بدرد نمیخوره.

-خوشحالم حداقل حست بهم از دست نرفته.چون میبینم به هرچیزی که میگم گوش نمیدی برای یه دقیقه چشامو بستم و بعد دوباره نگاهش کردم.

-ناتان...

سرشو به سمت سقف برگردوند و بعد حرفمو قطع کرد

-مهم نیس

احساس وحشت کردم و ناامید شدم و سعی کردم چیزی برای گفتن در مغزم جستجو کنم. باید بهش بفهمونم که هنوز هم بهش گوش می دم ، که من هنوز به آنچه که اون فکر می کرد اهمیت می دادم. ملحفه ها رو کنار زدم و از رختخواب بیرون آمدم. من نمی تونم در کنارش بخوابم وقتی که انگار ما کاملاً غریبه هستیم و بنابراین درهای بالکن را باز کردم و بیرون رفتم. صندلی در آنجا بود که من روی آن نشسته بودم و زانوهامو بغل گرفتم. مدتی قبل از استراحت سرم روی زانوهام به ماه نگاه کردم. برای من غیرممکن بود که جلوی ریختن اشکهامو بگیرم و برام مهم نبودکه سعی کنم جلوشو بگیرم

-می دونی چی واقعاً آزار دهنده س؟

من ناگهان صدای ناتان رو شنیدم. بدون انتظار برای پاسخ ادامه داد.

-این واقعیت که من بیش از حد عاشق تو هستم که بتونم به مدت طولانی از دستت عصبانی بمونم.

من شنیدم ناتان به سمت من قدم می زنه و بازوهاش رو در اطرافم حس کردم.

ناتان به طور غیر منتظره ای دستور داد:

-میخوای بایستید که من بتونم درست و حسابی بغلت کنم؟

ایستادم او آغوشش رو به اطرافم پیچید و من چشمام رو محکم بستم. یه قطره اشک فرار کرد و روی گونه من چکید اما من به طور رسمی این اشک رو به عنوان اشک خوشحالی لقب دادم.

زمزمه کردم

-عاشقتم ناتان.

او کمی جلو کشید تا بتونه به من نگاه کنه و بعد دهانش را باز کرد تا صحبت کنه به سرعت یک انگشت روی لباش گذاشتم

-نظرات و احساساتت برای من خیلی مهمه و اگه بهت صدمه زدم متاسفم. اما ...

من به پایین نگاه کردم چون نمی خواستم عکس العملش را ببینم.

-فکر می کنم دوباره به دیدن او خواهم رفت.

او یک انگشت را زیر چانه من گذاشت و مرا مجبور کرد که نگاهش کنم.

-فقط به من اجازه بده تا چن تا بادیگارد باهات بفرستم

این تمام چیزی بود که قبل از بوسیدن من ، او گفته بود. ناگهان من رو در آغوشش گرفت. او مرا به اتاق خواب برد و به آرامی مرا روی تخت خوابوند. او بلوز من رو دراورد و بعد سریع پیرهن خودش رو از روی سرش بیرون کشید.

پرسید:

-به چی فکر می کنی؟

همانطور که به طور غیابی انگشتش رو در امتداد بازوی من ردیابی میکرد.

- من از این ایده که در چنین سنی جوانی چنین تصمیمی مهم گرفتیم ، شگفت زده شدم. و واقعاً چقدر بالغ هستیم.

-بالغ ؟

-مثلا این.فکر میکنم از هم سنای خودمون تجربه ی بیشتری داریم.

خندید و گفت:

-خیلی مطمئن نباش.

-و این واقعیته که ما شش ماهه با هم ازدواج کردیم و من از انتخابم پشیمون نیستم. منظورم اینه که نوجوون ها باید هر از چند گاهی نظرشون رو عوض کنن؟

-ولی بازم، ما نوجوونای معمولی نیستیم. تو وقتی ۱۵ سالت بود مذاکرات صلح انجام دادی. وقتی بهش فکر میکنم واقعا خنده داره. فکرشو که می کنم ما از پدر و مادرامونم بالغ تریم

حالا نوبت من بود که بخندم.

به فکر فرو رفتم و گفتم:

-من نمی تونم بگم که وقتی برای اولین بار دیدمت بالغ بودم.

دستم رو محکم گرفت. و با کنجکاوی پرسید:

- وقتی برای اولین بار منو ملاقات کردی چه فکری می کردی؟

-فکر می کردم ..

کمی مکث کردم تا احساسات واقعیمو بیاد بیارم.

-من فکر می کردم خوشحالم که دیدمت، چون دیگه در معرض خطر اغوا شدن توسط شاهزاده دوروالد نبودم.

-عشق در یک نگاه؟

- مطمئن نیستم .. منظورم اینه که تو خیلی خیلی جذاب بودی.

من به سرعت نگاهی بهش انداختم

-هنوز نمیدونم ولی آیا اون باعث بوجود اومدن این عشق شد؟

ناتان اعتراف کرد.

-نظری ندارم.

-خب تو چی؟ تو چه فکری کردی؟

-من اونموقع درعجب بودم که آیا تو قراره بشی اولین دوست دخترم و خانوادم بهم چی میگن اگه ما رو با هم ببینن؟

توی تاریکی لبخند زدم

-میدونی،دلم میخواد بقیه ی عمرم رو کنار تو با لذت سپری کنم.

من به ناتان گفتم:

-خیلی دوستت دارم

ناتان آروم خندید.

-منم دقیقا همین حسو دارم.

پایان